

شاخه نیا

بے دل تر از آنیم کہ بہ دریافزنیہ۔

صدای زن

☆ مصاحبه با دکتر الهام هاشمی

☆ رمانتیسزم، معجزه جانشین حقیقت

☆ وصیت کافکا در تشریب مدرنیسم

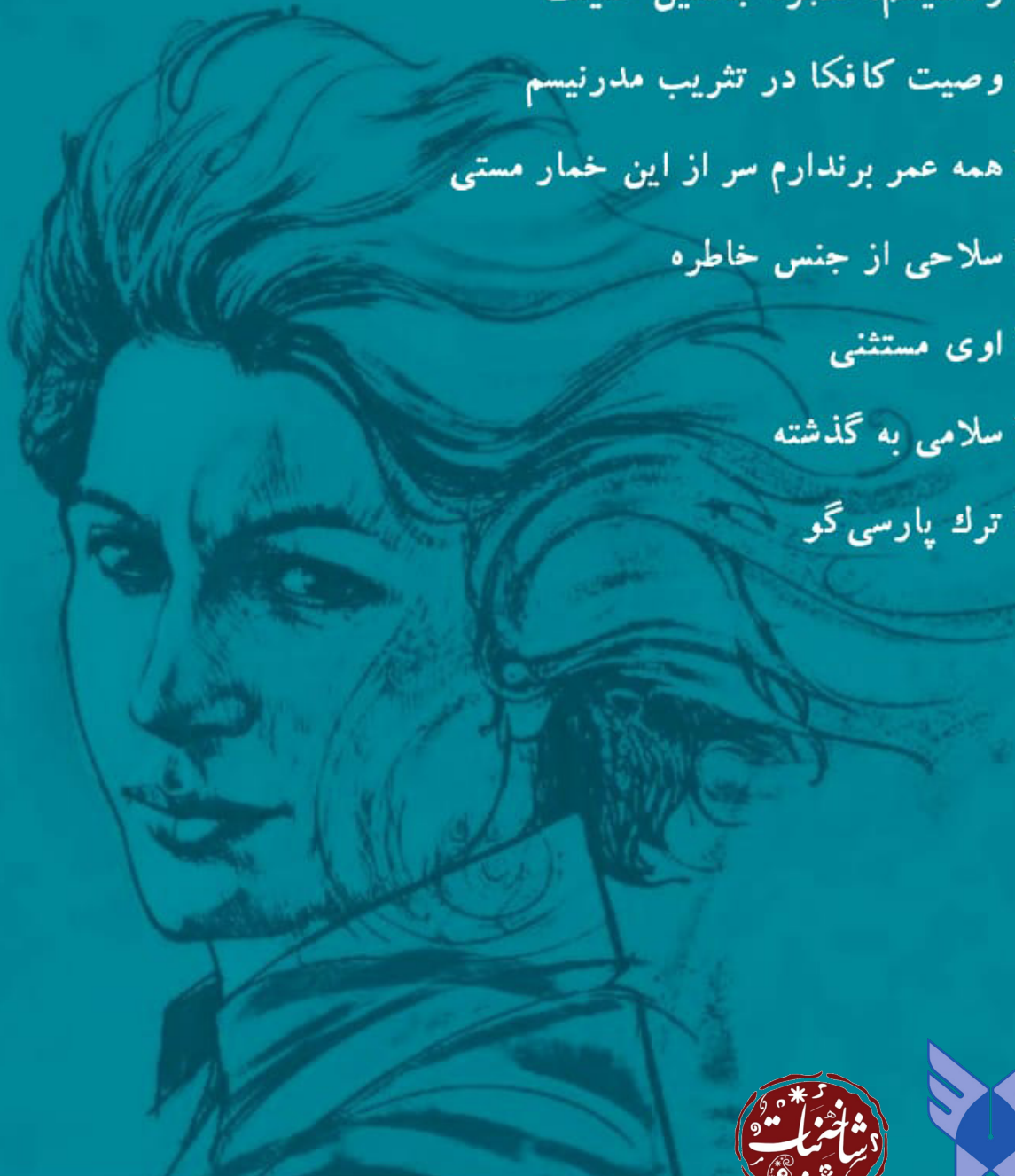
☆ همه عمر برندارم سر از این خمار مستی

☆ سلاحی از جنس خاطره

☆ اوی مستثنی

☆ سلامی به گذشته

☆ ترک پارسی گو



به شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره از توی زندون

مثل شب پره با خودش بیرون

می بره اونجا که شب سیاه

تا دم سحر، شهیدهای شهر

با فانوس خون جار می کشن

تو خیابون ها، سر میدون ها

عمو یادگار! مرد کینه دار!

مستی یا هشیار؟ خوابی یا بیدار؟

مستیم و هشیار شهیدهای شهر

خوابیم و بیدار شهیدهای شهر

آخرش به شب ماه میاد بیرون

از سر اون کوه، بالای دره

روی این میدون ره میشه خندون

به شب ماه میاد...

به شب مهتاب، ماه میاد تو خواب

منو می بره کوچه به کوچه

باغ انگوری، باغ آلوچه

دره به دره، صحرا به صحرا

اونجا که شب ها، پشت بیشه ها

به پری میاد، ترسون و لوزون

باشو می ذاره تو آب چشمه

شونه می کنه موی پریشون

به شب مهتاب، ماه میاد تو خواب

منو می بره ته اون دره

اونجا که شب ها بکه و تنها

تک درخت بید، شاد و پر امید

می کنه به ناز، دستش رو دراز

که به ستاره بچکه مثل

به چکه بارون

به جای میوه اش، سر به شاخه اش

بشه آویزون



به نام یکتا سراینده‌ی هستی

سخن سر دبیر:

بعد از انتشار شماره‌ی اول نشریه‌ی شاخه‌نبات، اینک با دومین شماره از این فصل‌نامه‌ی ادبی- فرهنگی همراه شما دوستان ادیبان هستیم. آنچه پیش روی شماست به همت جمعی از فرهنگ‌دوستان و افرادی است که با دغدغه‌ی بخشیدن آگاهی بیشتر، قلم خود را بر صفحه‌ی بی‌جان کاغذ به رقص درآورده‌اند. باشد که گاهی هرچند کوچک در راستای حفظ راهی باشیم که پیشینیان پس از گذشتن از طوفان‌های تاریخ، به دستان خالی ما سپرده‌اند. و حال ما دست در دست یکدیگر، خواهیم نوشت، خواهیم خواند و نقشی بر صفحه‌ی هستی خواهیم بود تا میراث ادیبان غنی‌مان را به سهم خود از گزند طوفان‌ها مصون گردانیم. از این که ما را می‌خوانید، می‌بینید و در کشاکش بی‌رحم روزمرگی‌ها جایی را برای تفکر باز می‌گذارید، بی‌نهایت سپاسگزاریم.

مآئده اردستانی، سردبیر نشریه شاخه نبات

زمستان ۱۴۰۰

نشریه ادبی فرهنگی شاخه نبات

زمستان ۱۴۰۰، موضوع: ادبی- فرهنگی، شماره مجوز: ۸۲۶۶۳

مدیر مسئول و صاحب امتیاز: صوفیا صاحبی

سردبیر: مآئده اردستانی

ویراستاران:

آتنا زارع سهیلی - محدثه ملاعلی - مآئده اردستانی

طراحی جلد: صوفیا صاحبی

صفحه آرا: علی نوبخت

طراح فهرست: امیدرضا حاتمی

گرافیکست: صوفیا صاحبی

هیئت تحریریه:

زهرا استرآبادی- کوثر احمدی- حانیه اثباتی- علی نوبخت-

ساناز باریسی- آتنا زارع سهیلی- فاطمه اسماعیلی- آیه عباس

شرقی- زینب طریری- رضا جعفری- مآئده اردستانی- امیر

محمد شریفیان- مآئده الماسی- مبینا حسن زاده علی آبادی-

هانیه حسینی حسن نوه آبادی- فرحناز عطااللهی- مهتا محمدی-

میتال آبگینه ساز- محیا حازمی لنگرودی- صوفیا صاحبی

شاعران: مریم جلالوند - ترنم کاظمی

عکاسان: نوا ابوالخیریان - مریم خداداده - مآئده اردستانی

-علی نوبخت- امیر دهقانی

خطاط: بهار بیدلی

فهرست

ادبیات غرب نوگرا: وصیت کافکا در تشریب مدرنیسم	۳۱	مصاحبه با دکتر الهام هاشمی: شاخه‌نبات، قصه‌ی عشق یا قلم؟	۱
داستان کوتاه: اوی مستثنی	۳۳	سبک ادبی: رمانتیسم، معجزه جانشین حقیقت	۶
ترجمه: موفقیت-سقراط	۳۶	آرایه ادبی: پارادوکس	۹
داستان: من یک نانومتر عاشق ترم	۴۰	معرفی اهل ادب: صدای زن	۱۱
تاریخی: سلامی به گذشته	۴۴	سفرنامه‌نویسی: ترک پارسی‌گو	۱۳
دلنوشته: پرسیدی تو کیستی؟	۴۹	فرهنگ بومی: خیام‌خوانی	۱۵
دلنوشته: سلاحی از جنس خاطره	۵۰	فلسفه: همه عمر برندارم سر از این خمار مستی	۱۸
دلنوشته: حسرت	۵۱	عرفان: سلطان‌العارفین	۲۱
شعر: گر که دلبر بشکند دروازه‌ی پرهیزها	۵۳	روانشناسی: خودمراقبتی	۲۳
شعر: زندگی	۵۴	معرفی کتاب: از تو به تو نزدیک‌تر	۲۵
شکسته‌نگاری	۵۶	نقد کتاب: مغازه خودکشی	۲۷
عکاسی	۵۷	نقد اجتماعی: رویابافی در دل مرداب	۲۹

دکتر الهام هاشمی

دانش‌آموخته دکتری زبان و ادبیات فارسی گرایش

محض

حافظ‌پژوه و محقق ادبیات تطبیقی در حوزه ادبیات

فارسی و روسی

مدرس و استاد دانشگاه



مصاحبه با دکتر الهام هاشمی

شاخه نبات، قصه‌ی عشق یا قلم؟

۱- لطفا در ابتدا برایمان حافظ را مختصر توصیف کنید.

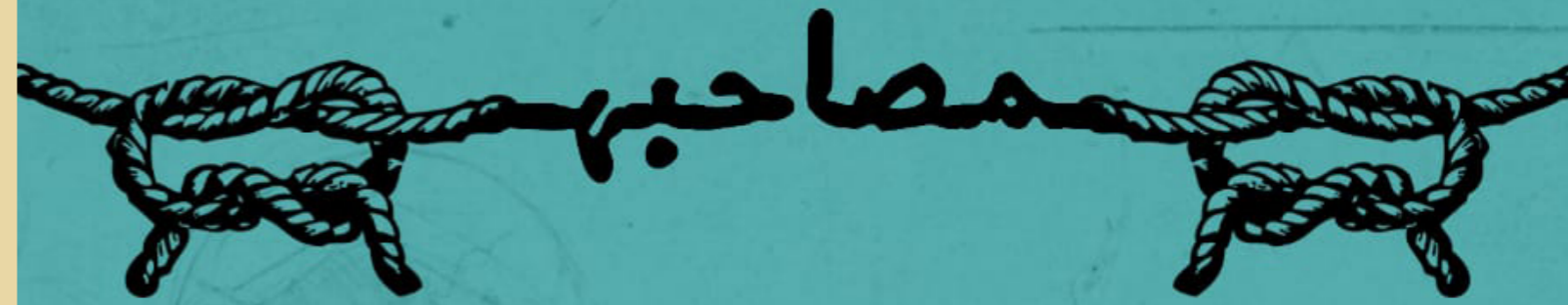
با آنکه شمس الدین محمد حافظ شیرازی از شاعران برجسته ایران است؛ اما اطلاع دقیقی از زندگینامه و حوادث مهم زندگی شخصی او نداریم و تنها سند معتبری که در دست است همان غزلیات اوست که به همت دوست و هم‌درس او، محمد گلندام، در اختیار ما قرار گرفته است. ولادت حافظ در اوایل قرن هشتم هجری در شیراز اتفاق افتاد و او به سال، کوچکتر از برادران خود بود. به احتمال قریب به یقین، حافظ پس از مرگ پدرش در نانوایی محل به کار مشغول شده است. بدون تردید حافظ یک فیلسوف حرفه‌ای نیست؛ اما صاحب اندیشه فلسفی است و «اندیشه فلسفی حافظ، فلسفه حیات است.» از این رو، بنیاد کنش و واکنش هستی‌شناسانه او، کشف معنای زندگی است و طبیعتاً زندگی نمی‌تواند خود را تسلیم عقل کند؛ زیرا غایت زندگی، زیستن است، نه دانستن.

۲- آیا حافظ معشوقه‌ای داشته است؟

بنا بر اطلاع محدودی که از زندگی خانوادگی حافظ داریم، او زن و فرزند داشته است. درباره عشق او به دختری «شاخه نبات» نام، افسانه‌هایی روایت کرده‌اند که در ادامه نظر محققان را در این زمینه برمی‌شماریم. با این حال حافظ در اشعار خود، یک جا از فقدان محبوبی در سال ۷۶۴ سخن می‌گوید و این تاریخ با سی و هشت سالگی شاعر مصادف بوده است؛ و ضمناً چند بار در اشعار وی به اشاراتی که به مرگ فرزند خود دارد بر می‌خوریم. به هر روی توصیف معشوق در جای‌جای غزلیات حافظ مشهود است؛ اما همان‌گونه که عرض کردم اطلاع دقیقی از فرد مشخصی در دست نیست. دکتر عبدالحسین زرین‌کوب نیز در کتاب «با کاروان حله» نوشته است: از روی دیوان‌اش تا حدی می‌توان از کانون خانوادگی او تصویری داشت. زنی که با او، اندوه و تنهایی خود را از یاد می‌برد. در سایه قدش می‌نشست و فتنه روزگار را فراموش می‌کرد؛ اما این یار کزو خانه ما جای پری بود، صحبت‌اش دیری نمی‌پایید.

۳- منظور از شاخ نبات در برخی غزلیات حافظ چیست؟

شاخ نبات در بیت مشهور «این همه شهید و شکر کز سخنم می‌ریزد/ اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند» آمده است و همانطور که پیش از این اشاره شد، عامه مردم آن نام را به معشوق حافظ نسبت می‌دهند. باید گفت بر اساس نظر اکثر حافظ‌پژوهان چنین انتسابی درست نیست. دکتر زرین‌کوب معتقد بود افسانه شاخ نبات از روی داستان‌های باباطاهر درست شده است.



در «شرح سودی» می خوانیم که شاخ نبات حافظ، قلم اوست و نیز ممکن است نامی تحبیبی از جانان باشد. در کتاب «شاخ نبات» دکتر برزگر خالقی نیز شاخ نبات را قلم حافظ یا همان سخن او می داند. برخی از حافظ پژوهان هم این تعبیر را صواب نمی دانند و تأکید بر همان معشوقی می دانند که چون شاخ نبات سراپا شیرین است. برخی نیز با توجه به مهارت هنرمندانه حافظ در اشارات قرآنی و غزل عارفانه ای که این بیت در آن است، شاخ نبات را استعاره ای از قرآن کریم می دانند.

بنده نیز با توجه به دو مصداق دیگر در دیوان غزلیات او که در دو غزل ۳۹ و ۴۰۴ در بیت مقطع از زبان او می خوانیم: «حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو/ کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است» و «کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین/ که در این باغ نیبئی ثمری مهتر از این» معتقدم احتمال برداشت قلم و کلک از شاخ نبات بیشتر است.

۴- در نوشتار شاخ نبات صحیح است یا شاخه نبات؟

در نسخه های متعدد و کهن دیوان حافظ، ضبط «شاخ نبات» را شاهدیم. تمام حافظ پژوهان و شارحان نیز این ضبط را در سخنان خود به کار برده اند.

۵- چرا در فال حافظ او را به شاخ نبات اش قسم می دهند؟

از مطالبی که انحصاراً درباره دیوان حافظ قابل توجه است، موضوع رواج تفال به آن است. «فال گرفتن» از دیوان حافظ سنتی تازه نیست؛ بلکه از دیر باز در میان آشنایان دیوان _ از فارسی زبانان و غیر آنان - متداول بود و چون در هر غزلی از آن می توان به هر تأویل و توجیه، بیبی و عبارتی را حسب حال تفال کننده یافت، بدین سبب گوینده ی دیوان را «لسان الغیب» لقب داده اند.

۶- فنون ادبی حافظ در بیان مسائل عاشقانه را چگونه می بینید؟

توجه خاص حافظ به ایراد صنایع مختلف لفظی و معنوی در ادبیات، خود شایان توجه است و این توجه به اندازه ای است که کمتر بیت از ابیات حافظ را می توان خالی از نقش و نگار صنایع یافت. مهم ترین صنعتی که حافظ در غزلیات خود به کار گرفته همانطور که می دانیم صنعت ایهام است.

نه فقط ایهام؛ بلکه انواع ایهام. اما در بیان عاشقانه علاوه بر به کارگیری ایهام های گوناگون، از دیگر صنایع ادبی چون استعاره، تشبیه، مجاز، جناس و ... نیز به وفور در توصیف صفات ظاهری معشوق که شامل لب، ابرو، چشم، خال، رخ، زلف، مژه و ... استفاده کرده است.

۷- به عنوان سخن آخر درباره زندگی حافظ و غزلیات او برای نسل جدید و مدرن نکاتی را لطفاً لحاظ بفرمایید.

بنا بر تصریح محمد گل اندام که جامع دیوان او بعد از وفات حافظ است، حافظ به جمع آوری غزل های خود رغبتی نداشت و این کار پس از وفات اش انجام گرفت. (از همین موضوع متوجه می شویم باور عامیانه دیگری در مورد روز خاک سپاری حافظ و تفال به دیوان او نیز زیر سؤال می رود.) از آنجا که دیوان حافظ در زمان خود تدوین نشده است، اختلاف عظیمی حتی در میان نه نسخه کامل و دو نسخه ناقص و دو جنگ که در فاصله سال های ۸۰۷ تا ۸۲۷ یعنی ۱۶ تا ۳۵ سال بعد از حافظ نوشته شده اند وجود دارد.

پس از بیاض علامندی که در سال های ۷۹۱-۷۹۲ ه.ق تحریر شده و پنجاه غزل حافظ را عرضه کرده، تا کنون کهن ترین دست نویس شناخته شده از اشعار حافظ، که تقریباً بیشترین سروده های او را فراگرفته، مجموعه نورعثمانیه (نسخه ۸۰۱ هجری قمری) است. برای نمونه بیت مشهوری از حافظ در غزل اول را با هم نگاه می اندازیم تا تفاوت نسخه ها را بهتر متوجه شویم (اعداد داخل پرانتز سال های مختلف به قمری هستند):

- زتاب جعدمشکین اش چه خون افتاد در دل ها
- زتاب جعدمشکین اش چه خون افتاد: (۸۹۸- ۸۸۰- ۸۹۳- ۸۵۴- ۸۲۲- ۸۰۵)
- زتاب زلف مشکین اش چه تاب افتاد: (۸۵۸- ۸۹۵)
- زتاب زلف مشکین اش چه تاب افتاد: (۸۳۴)
- زتاب زلف مشکین اش چه خون افتاد: (۸۱۹- ۸۳۹- ۸۱۸- ۸۰۱)

- زتاب زلف مشکین اش چه خون افکند: ۸۹۸ کتابخانه ملک

این توضیح قطعاً برای نسل جدید جذاب است. از طرف دیگر جای تعجب نیست که نویسندگان مقاله «حافظ: پسامدرن سده هشتم» شعر او را با مؤلفه های پست مدرن می سنجند و می گویند: «مهم ترین ویژگی هایی که غزلیات حافظ را به مؤلفه های آثار پست مدرن نزدیک می کند عبارتند از: عدم انسجام معنایی ابیات غزل که با فرجام های چندگانه و نداشتن پی رنگ مشخص در آثار پسامدرن شباهت دارد.

حافظ يك شاعر معمولي نیست. اعجوبه ادبیات ایران زمین است که بدون شك در دنیا نظیر او را یا نداریم یا بسیار کم داریم. به عنوان يك محقق ادبی در حوزه حافظ پژوهی و ادبیات تطبیقی از آنجا که سال هاست تأثیر حافظ را بر ادبیات روسی دنبال می کنم، همواره از تأثیرگذاری حافظ بر ادیبان شهیر روسی بر خود و ایران زمین بالیده ام. امیدوارم جوانان با این شاعر بزرگ و دیگر آثار کهن ایران، ارتباط خوبی برقرار کنند که هم لذت ادبی خواهند برد هم درس زندگی می گیرند.

حسبک ادبیمک

روز بجز آنکه و شب فرقت یار آخر شد زدم این سه فال و گذشت و آخر کار آخر شد

آنکه همه ناز و تتم که خنجر می فرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر یزد که به اقبال کله گوشه گل نخت باد در شوکت خار آخر شد

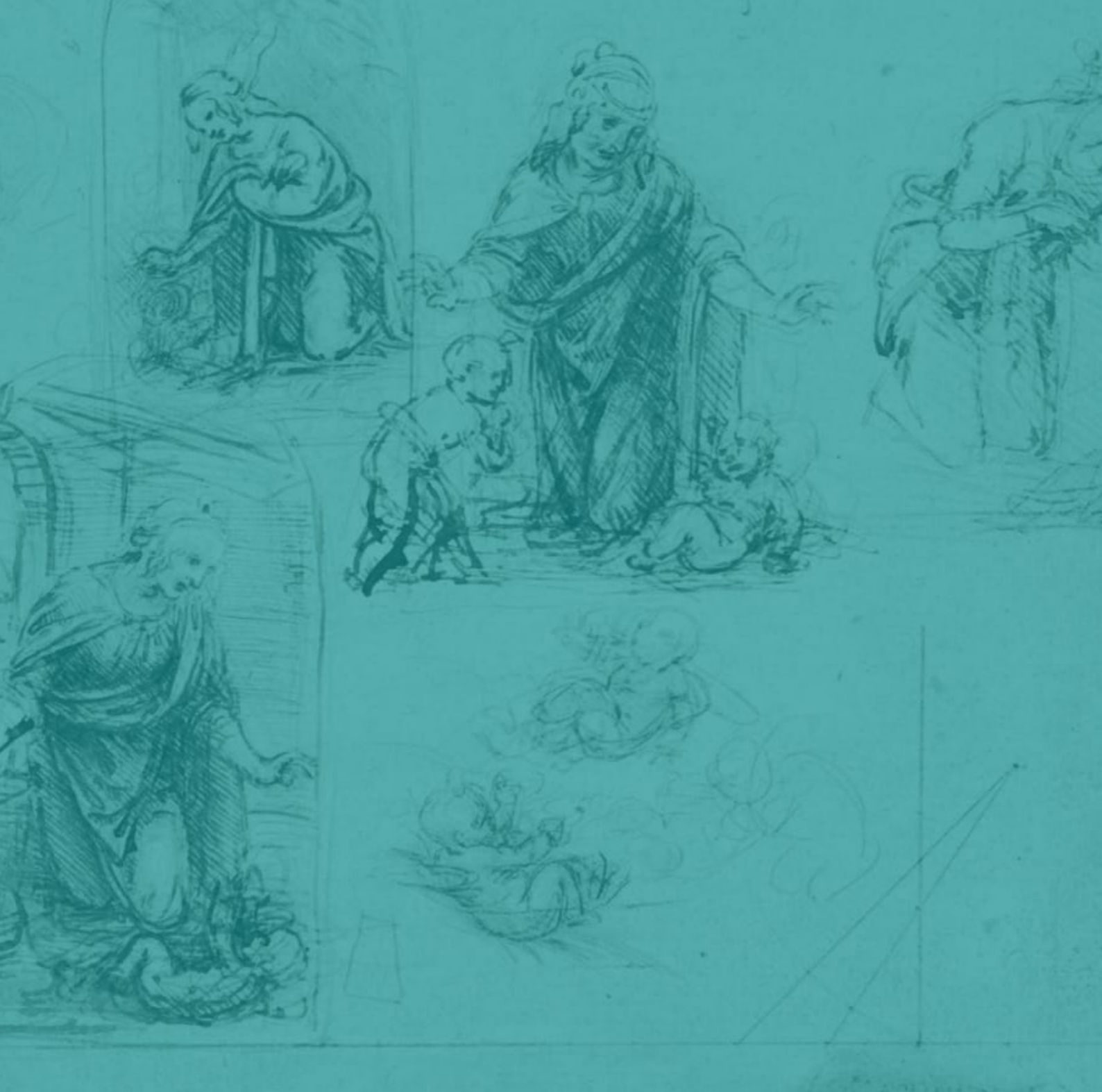
صبح امید که بد معتلف پرده غیب گو برو که آس که کار شب تا آخر شد

آنکه پریشانی شب با سر دراز و غم دل همه در سایه کیوسر بکار آخر شد

باورم نیست ز بد عهد سر پیام هنوز قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمود سر قد حست پرمی باد که به تدبیر تو تشویش خار آخر شد

در شمار آنچه نیارد کسی حافظ را شکر گاه محنت بی حد و شمار آخر شد



رمانتیسم

معجزه‌ی جانشین حقیقت

رمانتیسم یکی از تحولاتی‌ست که هنر و تفکرات غالب قرن نوزدهم را بیان می‌کند و با بررسی تاریخ، می‌توان بازخوردهایی علیه کلاسیسم را از هنرمندان این جنبش ادبی و هنری مشاهده کرد.

در باب تفاوت قائل شدن بین هنر مدرن و کلاسیک، در این شماره از فصل نامه به بررسی هنر پشت پرده در داستان‌های بلند و قهرمانانی از دل مردم می‌پردازیم.

از لحاظ تاریخی و بررسی جزئیات رویدادهای گذشته، شاید نتوان آن‌چنان تفاوت و مرزبندی دقیقی بین رمانتیسم و کلاسیسم قائل شد اما در بررسی تئوری و ارزش‌های پیروان این مکاتب، تناقض‌هایی قابل توجه نمایان می‌شود.

توصیف دیدگاه افراد با آثار احساسی را می‌توان بخشی از روحیه هنرمند رمانتیک تلقی کرد که بر خلاف کلاسیسم و سنت، آثار این جنبی قابل اتکا نیست. تقابل منطق و احساس در مقایسه‌ی این دو مکتب، بسیار واضح خود را نشان می‌دهد، اما نکته‌ی قابل‌توجه این است که آیا نگاه رمانتیک به ارزش‌ها، از اهمیت آنان می‌کاهد و تفاوت این دو دیدگاه در چیست؟

این جنبش به‌عنوان پدیده‌ای مربوط به عصر جدید و با هدف از بین بردن سنت‌های کلیشه‌ای کلاسیسم روی کار آمد. بااین‌حال نمی‌توان هیچ نظر و تفکری را جدا از گذشتگان در نظر گرفت. به این صورت که ما هر نقدی به ایده‌های به اصطلاح پوسیده‌ی قدیم داشته‌باشیم، باز هم بخشی از الهامات و پیش‌نیازهای هرچند ناخواسته در ذهن ما از آن زمان به‌جامانده پس نمی‌توان با رویکردی کاملاً فردگرایانه به این‌موضوع نگاه کرد. از نظر رمانتیست‌ها دنیای پیچیده‌ی درونی انسان و ارزش احساسات، برتر از خردگرایی توخالی، شمرده می‌شود و حتی در مقیاس بزرگ‌تر باهم سنخیتی ندارند؛ چون این جهان و طبیعت بکر که با ذات انسان هم ریشه است، در قالب منطق و عقل نمی‌گنجد و حتی تلاش برای توصیف این جنبی، بر خلاف روح آزاد و انسانیتی است که باید ارجح دانسته شود.

رمانتیسم را می‌توان دوره کنکاش و جست‌وجوی درک و شهود درونی مردمان دانست؛ چراکه قوانین و الگوهایی که برای احترام به سنت‌ها پایه‌گذاری شده بود به‌تدریج کنار گذاشته شدند و انسان بیش‌از پیش به دنبال چرایی و حقیقت‌گرایی پیش رفت. در راستای اهمیت گذشته بین پیروان مکاتب مختلف می‌توان اینطور در نظر گرفت که رمانتیست‌ها ارزش حقیقی و اصل وجود خود را در گذشته جستوجو می‌کنند و به‌عنوان «دوران قابل استناد» از آن یاد می‌کنند؛ برخلاف کلاسیست‌ها که گذشته برای‌شان همچون چراغ راه است.

رمانتیسم در موقع تضادهایی در دل تصورات و بستری برای پناه بردن هنرمندان و نویسندگان به خیالات خود و در جستوجوی آزادی و برابری است.

روح یک رمانیست با جریان‌های حاکم، به‌جهت‌های مختلف کشیده می‌شود، اما همواره برای جستوجوی چرایی به باطن و هویت خویش بازمی‌گردد. در نهایت زیبایی حقیقی افراد در تقابل تفاوت‌هاست که نمایان می‌شود؛ چرا که هنرمند رمانتیک همواره در تلاش است احساساتی را با دیگران در میان بگذارد که خود، روزگاری تجربه کرده و بیانگر فردیت و هنر خاص بودن وی است. علاقه‌ی رمانیست‌ها به ایده‌های بکر و دست نخورده، آنان را به خلق آثاری مایل می‌کند که همچون طبیعت می‌تواند احساسات دوسویه‌ای را در ما برانگیزد.

هنر را نمی‌توان تربیت کرد و یا در راستای اهدافی والا به بند کشید بلکه یک روح سرکش و دست‌نخورده بستر ابراز خلاقیت یک رمانتیست است. همان‌طور که گوته گفت: « کلاسیسم یعنی سلامت و رمانتیسم یعنی بیماری.» این زیبایی بیمارگونه را می‌توان به دنبال میل به حقیقت‌شناسی و فردگرایی روح سرکش هنرمند، در این جنبش سراسر دگرگونی و تفاوت تجربه کرد.

اصول مکتب رمانتیسم

اصول و قواعد کنار چنین جنبش سراسر تناقضی نمی‌گنجد اما می‌توان موارد زیر را به‌عنوان بخشی از ارزش‌های پیروان آن برشمرد:

۱. برتر شمردن احساسات

طبق گفته‌ی آلفرد دو موسه، باید هذیان گفت. آنچه باید بیان کرد هیجان شاعر است و آنچه باید به دست آورد هیجان مردم. دل باید بی‌قید و بند سخن بگوید و بی‌قید و شرط فرمان بدهد.

چیزی که باعث چنین نگرشی در رمانیست‌ها شده، اهمیت دادن آن‌ها به دنیای درونی و تجربه‌های شخصی‌ست که توسط آن می‌توان بین اندیشه‌های گوناگون ارتباط برقرار کرد.

۲. سازگاری با طبیعت

به گفته‌ی هنرمندان رمانتیک، چهره‌ی حقیقی انسانی مربوط به قبل از چیره شدن انقلاب صنعتی و تأثیرات آن بر ذهن و جان مردم است. پس تمدن و تغییرات بشر را تحت عنوان پیشرفت تلقی نمی‌کنند بلکه از نظر آن‌ها انسان باید خود را در طبیعت ببیند و جستوجو کند.

۳. خیال‌پردازی

یکی از روش‌های رمانتیست‌ها برای تحمل فشار جامعه و سرکوب‌های حاکم بر زندگی، غرق شدن در خیال و رویاهاست؛ علاوه بر این، آزاد کردن احساسات پنهان یک هنرمند باعث خلق آثاری ملموس و قابل درک می‌شود که چه بسا نتیجه آن از زور و اجبار جوامع آن زمان نیز موثرتر باشد.

۴. آزادی

درواقع پیروان رمانتیسم از خلاقیت و ذهن آشفته‌ی خود برای بیان حقایق استفاده می‌کنند که درنهایت با این نگرش می‌توان به برابری جمعی و حق آزادی نیز اشاره کرد .

به گفته‌ی تئوفیل گوتیه، تنها چیزی زیباست که به درد هیچ کاری نمی‌خورد. هر چیزی که سودی دارد، زشت است؛ چون یکی از نیازهای انسان را مطرح می‌کند و نیازهای انسان هم، پست و سخیف و نفرت‌انگیزاند.

مکتب رمانتیسم مانند موجی که الگوهای از پیش تعیین‌شده‌ی کلاسیسم را زیر و رو می‌کرد از انگلستان توسط هنرمندان پایه‌ریزی شد و به‌تدریج به‌عنوان نهضتی که اجتناب از قید و بندهای کلیشه‌ای را رواج می‌داد، وارد عالم هنر گردید. همان‌طور که کلاسیسم با توجه به خردگرایی و احترام به عقاید پیشینیان شکل گرفت، رمانتیسم درواقع مبنای اندیشه‌های نو و ارزش‌های فردگرایانه‌ی هنرمند خیال‌پرداز و دغدغه‌مند جامعه را بیان می‌کند.

زهرا استرآبادی

دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی



آرایه ادبیه

پارادوکس

تناقض

به این معنا
است که در کلام
دو امر متضاد را به

یک چیز نسبت می‌دهیم
و این تضاد را شاعر آنقدر زیبا
کنار هم قرار می‌دهد که قابل پذیرش
و درک می‌شود. تناقض ممکن است در
ظاهر آن باشد، نه در باطن؛ به گونه‌ای که
ظاهراً وجود یکی، نقض وجود دیگری باشد.

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای؟

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

در همین بیت سعدی، حاضر بودن، امری است که غایب
بودن را نقض می‌کند و امکان وجود هر دو امر با هم در دنیای واقعی
امکان پذیر نیست. اما در دنیای خیال انگیز شعر، این امکان جادویی
وجود دارد که کسی که حاضر است و در میان جمع حضور دارد، چنان از خود
بیخود شده و از ارتباط با دیگران بریده و دل و حواسش جای دیگری است که گویی
غایب است و اصلاً حضور ندارد.

توضیح تناقض

ذکر چند مثال از پارادوکس

هنر شاعر این است که غیر ممکن‌ها را ممکن و در واقع پذیرفتنی کند.
برگ بی برگی تورا چون برگ شد جان باقی یافتی و برگ شد
برگ بی برگی دارای آرایه‌ی پارادوکس است.
چون تو را غم شادی افزون گرفت روضه جانان گل و سوسن گرفت
غم شادی دارای آرایه‌ی پارادوکس است.

تناقض می‌تواند به دو صورت تشخیص داده شود :

۱. اضافی با کسره: فریاد خاموشی، سرشار از تهی، درد بی دردی

۲. درک از مفهوم کلی بیت:

گوش ترحمی کن کز ما نظر نپوشید
دست غریقی یعنی فریاد بی صدایم

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم،
گدایان شاه

زیبایی

تناقض

در این است

که ترکیب سخن

به گونه‌ای باشد که

تناقض منطقی آن از قدرت

افتخار ذهنی و زیبایی آن نکاهد.

نقطه اوج تناقض را در اشعار سبک

هندی، به ویژه اشعار بیدل دهلوی و

صائب تبریزی دانسته‌اند. ترکیب‌هایی چون

«لباس عریانی»، «فریاد خاموشی»، «بحر آتش» یا

«شرم سرافرازی» در اشعار بیدل بسیار دیده می‌شود.

نکته‌ای که باید در نظر داشت این است که همواره بیان

متناقض به همراه وجود لغات متضاد رقم نمی‌خورد؛ به بیانی

دیگر، اگر در بیت یا متنی، دو یا چند لغت متضاد یافتیم، دلیلی

بر وجود حتمی آرایه پارادوکس (متناقض‌نما) نیست؛ ولی گه‌گاه آرایه

متناقض‌نما، لغات متضاد را نیز به همراه خود می‌آورد.

برای نمونه:

دولت فقر خدایا بر من ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

حافظ در این بیت ترکیب متناقض دولت فقر را درحالی که کار می‌برد که تضاد میان فقر و

دولت آشکار است.

کاربرد

.. صدای زن ..

تنها صداست...

صداست که جذب دره‌های زمان خواهد شد. چرا توقف کنم؟

فروغ فرخزاد:

فروغ الزمان فرخزاد عراقی معروف به فروغ فرخزاد، خورشید درخشان آسمان ادبی زبان و ادب فارسی، با گذشت حدود ۵۵ سال از درگذشت ایشان آثار گران‌مایه‌های فروغ همچنان می‌درخشد و سینه به سینه نقل می‌شود.

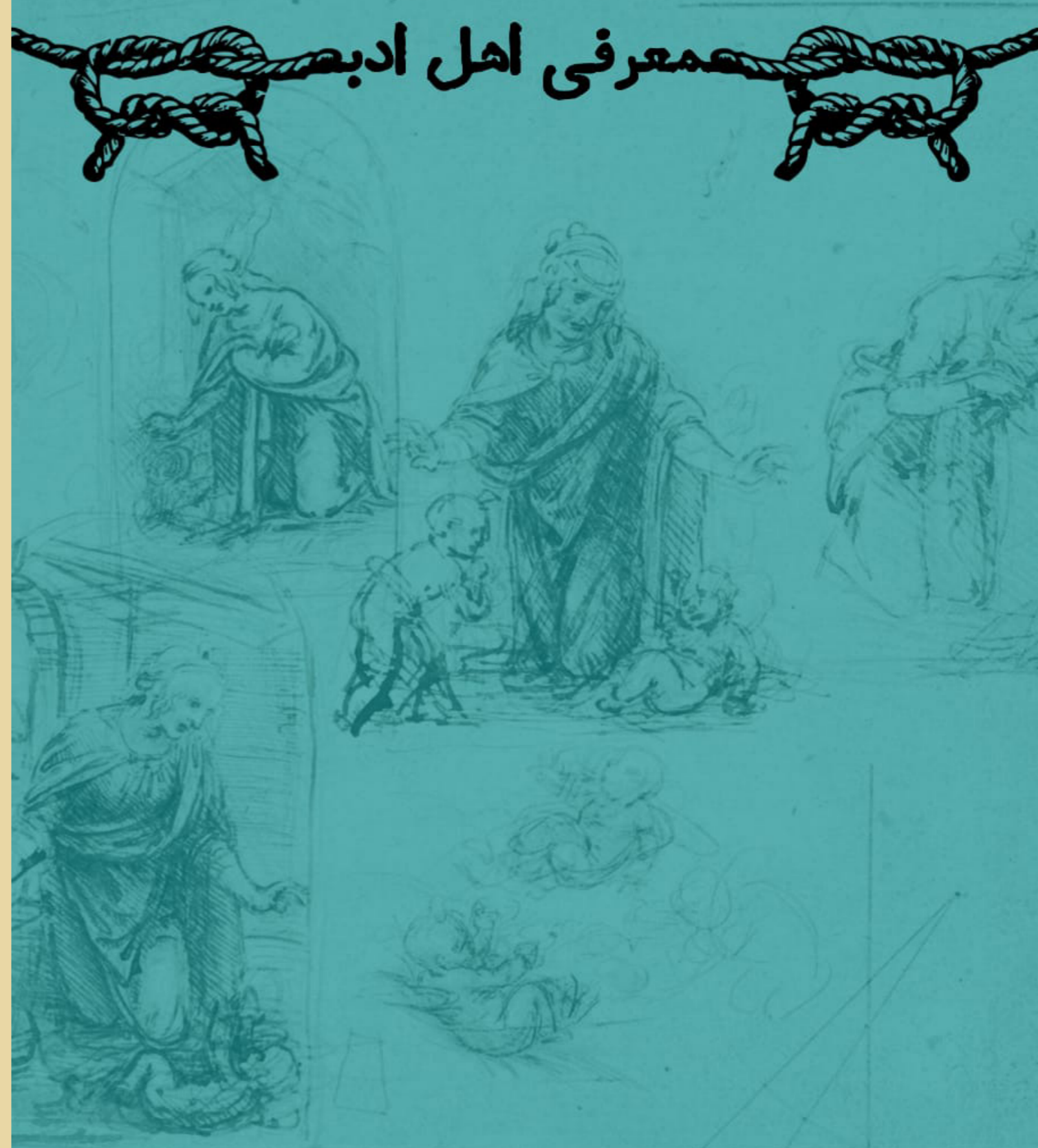
فروغ در ۸ دی ماه ۱۳۱۳ چشم به جهان گشود و در ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ چشم بر جهان فانی فرو بست و غروب کرد. شاعر برجسته، نامدار و مستندساز معاصر ایران در سن ۳۲ سالگی و در اوج محبوبیت و جایگاه اجتماعی در اثر سانحه واژگونی خودروی شخصی‌اش جان خود را از دست داد و آثار گران‌مایه‌اش را برای آیندگان به یادگار گذاشت. آثاری که از آن باید با تأمل یاد کرد شامل ۵ دفتر شعر است: ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، عصیان، دیوار، اسیر و تولدی دیگر

اولین تپش‌های عاشقانه قلب فروغ با ازدواج با پرویز شاپور حس شد، حاصل این عشق پسری به نام کامیار بود. درحالی که شیشه عمر عشق پرویز و فروغ پس از ۴ سال شکست و فروغ برای رهایی از کشمکش‌های ذهنی به اروپا سفر کرد و این سفر ذهن او را باز کرد و زمینه دگرگونی فکری فروغ فراهم شد.

ازدواج فروغ با پرویز شاپور، طنزپرداز ایرانی که پسرخاله‌ی مادر فروغ بود، در سال ۱۳۳۴ به جدایی انجامید. نامه‌های عاشقانه قبل، حین و بعد از ازدواج فروغ و پرویز شاپور بعدها به دست کامیار شاپور و عمران صالحی رسید و در کتابی به نام «اولین تپش‌های عاشقانه قلبم» منتشر شد.

فروغ در ساعت ۱۶:۳۰ بعدازظهر دوشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ در مسیر بین دروس و قلعهک هنگام رانندگی با خودروی جیب ابراهیم گلستان تصادف می‌کند و مستخدم همراه فروغ، ابراهیم گلستان را خبر می‌کند و فروغ را به بیمارستان منتقل می‌کنند اما به علت مشکلات اداری، فروغ در بیمارستان مذکور بستری نمی‌شود و پس از انتقال به بیمارستان رضا پهلوی سابق و شهیدای تجریش کنونی، جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و دعوت حق را لبیک می‌گوید. ضایعه‌ای بس ناگوار و جگرسوز که جامعه ادبی ایران را در مهت و حیرت فرو برد. سرانجام در چهارشنبه ۲۶ بهمن، پیکر فروغ در امامزاده اسماعیل زرگنده در حضور خانواده، دوستان و علاقه‌مندان وی تطهیر شد و در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپرده شد؛ وی برای همیشه چشم بر جهان فانی فرو بست.

جایگاه فروغ آنقدر گرانقدر بود که در سال ۱۳۸۱ ناصر صفاریان سه فیلم مستند با نام‌های جام جان، اوج موج و سرد سبز درباره‌ی فروغ ساخت که در این فیلم با افراد زیادی همچون فریدون مشیری، کاوه گلستان، امیر مسعود فرخزاد (برادر فروغ)، مادر فروغ و کسانی دیگر گفت و گو شد و تصاویری منتشر نشده از فروغ در این فیلم به نمایش گذاشته شد. در سال ۲۰۱۱ میلادی یک گروه زیرزمینی موسیقی به نام دوستان



قدیمی (old friends)، دو ترانه بر روی اشعار فروغ فرخزاد اجرا کردند: ترانه‌ی (من تو باشم؛ تو) و (پرنده مردنی است) احمد شاملو این‌گونه از فروغ یاد می‌کند: «شاعری که پس از تولد دوباره‌ی خویش، پنج یا شش سال بیشتر نزیست، اما با مجالی که بی‌رحمانه اندک بود توانست به صورت یکی از درخشان‌ترین چهره‌های شعر امروز تثبیت شود. با مرگ او موسیقی درخشانی که خاص شعر معصومانه‌اش بود غیر قابل تقلید ماند و ازگسترش باز ایستاد.»

فروغ زنی آگاه و خردمند بود که شجاعانه و زیرکانه به کم‌لطفی‌های جامعه علیه زنان اشاره می‌کرد و با قلم ادبی خود آن را اعتراض گونه بیان می‌نمود. فروغ را زنی شجاع و بی‌باک لقب می‌دهیم چرا که در روزگاری که جامعه زن را ارزشی قائل نبود و پایه‌های کشور و حکومت بر مردسالاری و زن‌ستیزی پایه‌گذاری شده بود، با جسارت افکار برابری، فمینیستی و تساوی را بر کاغذ در قالب شعر می‌نوشت. بسیار ستودنی و قابل تحسین است که در آن زمان زنی از دل جامعه‌ای مردسالار به پا خیزد و برای گرفتن حقوق زنان دیگر تلاش کند و بجنگد.

پس از انقلاب اسلامی بسیاری از اشعار فروغ سانسور شدند و خیل عظیمی از منتقدان خواستار فراموشی اشعار فروغ در گذر زمان بودند؛ در حالی که با گذشت زمان جوانان بیشتری شیفته و غریفته اشعار فروغ الزمان شدند و هیچ‌گاه شعرهای وی به فراموشی سپرده نشد. سیدعلی خامنه‌ای، رهبر ایران در سال ۱۳۸۹ از فروغ فرخزاد یاد کردند و فرمودند: «وی عاقبت به خیر شده است.» و ایشان در جلسه‌ای که با شاعران جوان کشور داشتند، از آنان خواستند که عفاف و حجاب را در شعرهایشان رعایت کنند و برهنگی برخی از اشعار فروغ را ناشی از شرایط زمانی خاص وی دانستند.

آرزوی من آزادی زنان ایران و تساوی حقوق آن‌ها با مردان است. من به رنج‌هایی که خواهرام در این مملکت در اثر بی‌عدالتی مردان می‌برند، کاملاً واقف هستم و نیمی از هنرم را برای تجسم دردها و آلام آن‌ها به کار می‌برم. آرزوی من ایجاد یک محیط مساعد برای فعالیت‌های علمی، هنری و اجتماعی زنان است.

فروغ فرخزاد

ترک پاری کو

حتما زمانی که به شهری سفر می‌کنید و مکان‌های تاریخی و فرهنگی‌اش را جویا می‌شوید، نام چند موزه را می‌شنوید که در گذشته محل زندگی افرادی تاثیرگذار در تاریخ و ادبیات بوده‌اند. یا ممکن است وقتی شعری را شنیدید به این فکر کرده باشید که سال‌های زندگی او چگونه سپری شده یا زمانی که این شعر را سروده کجا زندگی می‌کرده، در کدام یک از کوچه‌های شهر قدم می‌زده و شب‌ها در کدام خانه سر بر بالین می‌گذاشته است.

وقتی برای اولین بار به تبریز سفر کردم، در اولین روزهای سفر به موزه‌ای سر زدم که در یکی از قدیمی‌ترین و مهم‌ترین محله‌های تبریز قرار داشت که خوشبختانه ساخت و سازها، این محله را از بین نبرده بود: محله‌ی مقصودیه که در خیابان ارتش جنوبی واقع شده است و در قدیم قسمتی از محله‌ی نوپز تبریز بوده؛ پیاده راهی که برخی از خانه‌های تاریخی مربوط به دوران مشروطه را در دل خود جای داده است. وقتی به موزه رسیدم در پی سفید رو به رویم باز شد و داخل رفتم؛ با مجسمه‌ای مواجه شدم که یادینش ایاتی در ذهنم مرور شد:

آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا

مجسمه مربوط به سید محمدحسین مهجت تبریزی، شه‌ریار زمانه بود. شاعری که با حیدر بابا در یادمان نقش بسته و الگوی مهمی برای بسیاری از شاعران نامی معاصر بوده است. پس از گذشتن از حیاطی کوچک با یک حوض که گلدان‌های شمعدانی دور آن چیده شده بود، به ساختمان رسیدم.

خانه‌ای دو طبقه با یک زیرزمین که اکنون حدود ۵۰۰ قطعه با ارزش از وسایل استاد شامل کتاب‌ها، یادبودها، یادداشت‌ها و لوازم زندگی استاد در آن به نمایش گذاشته شده است. خانه‌ی شه‌ریار در دهه‌ی ۱۳۳۰ ساخته شده و قدمت آن به دوره بیماری دار فانی را وداع گفت، شه‌رداری تبریز خانه‌ی ایشان را خریداری کرد. یک سال بعد در حالی که با همکاری خانواده‌ی ایشان اشیا و وسایل زندگی‌شان به خانه اهدا شد، خانه‌ی استاد شه‌ریار به عنوان یکی از آثار ملی ایران ثبت گردید و در سال ۱۳۷۰ به عنوان موزه‌ی استاد شه‌ریار افتتاح و در معرض نمایش عموم مردم و دوستداران ایشان قرار گرفت. نام و یادشان گرامی.

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه توست
همه آفاق پر از نعره مستانه توست
در دکان همه باده فروشان تخته است
آن که باز است همیشه در میخانه توست



خیام خوانی

خیام خوانی را می توان یکی از برجسته ترین و پرتعدادترین انواع موسیقی درکشور و به ویژه استان بوشهر دانست. ریتم و آهنگ خیام خوانی بنا به روایتی از سال ۱۲۱۵ در بوشهر مرسوم شد و تا به امروز ادامه یافته و به مرور سبک و سیاق آن تغییراتی جزئی کرده است. در خیام خوانی از سازهای خاصی چون نی هفت بند، فلوت، نی جفتی به همراه تنبک یا ضرب استفاده می شود. در این سبک موسیقی صرفاً از اشعار خیام استفاده نمی شود؛ گاهی نیز ابیاتی از حافظ، سعدی و باباطاهر اجرا می شود که دلیل آن وجود مضامین مشابه در این ابیات با رباعیات خیام است. از نیشابور تا بوشهر، خیام خوانی به عنوان آیینی شادمانه و فلسفی، با استقبال روبروست. اهالی بوشهر، در سنتی دیرینه، اشعار خیام را، در محفل های خصوصی خود می خواندند.

شیوه ی اجرا، به این صورت است که ابتدا بزرگ محفل، تک خوانی را با اشعاری از حافظ یا دیگر شعرای نامدار به عنوان مقدمه آغاز می کند. سپس میهمانان، کم کم به حلقه ی آواز پیوسته و رباعیات خیام را به صورت دسته جمعی و با همراهی آوای دف و نی در ردیف موسیقی ایرانی می خوانند. دست زدن ریتمیک و هماهنگ، همراه با بداهه سرایی نیز، بخشی از این مجلس است.

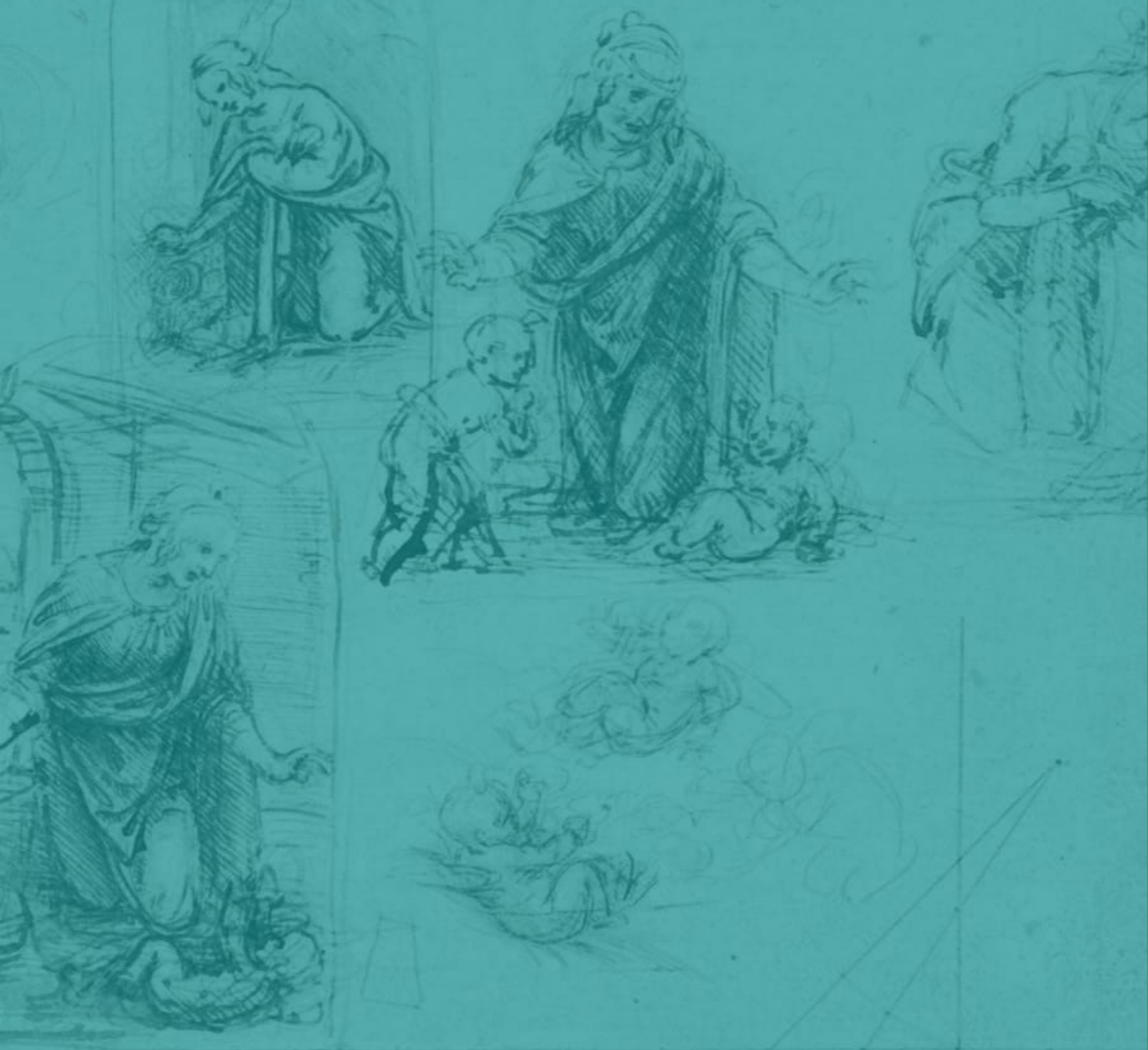
خیام الفتی دیرینه با گل ها و گیاهان داشته است. آرامگاه او در نیشابور نیز، در فصولی از سال غرق در گل می شود. اردیبهشت ماه، که فصل گل ها ست، سالگرد تولد این شاعر گران مایه است. هر سال زمانی که محافل زیادی برای بزرگداشت او برپا می شود، در بوشهر نیز خیل دوستداران خیام، مراسمی به همین مناسبت برپا می کنند. فلسفه این شعر خوانی و پایکوبی، یادآوری زودگذری بودن زندگی و تکرار این موضوع است که نباید به دنیا دل بست و غم آن را به خود راه داد. این، فلسفه ی خردمندانه زیستن در دم و غنیمت شمردن عمری است که کوتاه و بر باد می باشد.

رضا جعفری
دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی

سفرهنگ بومی

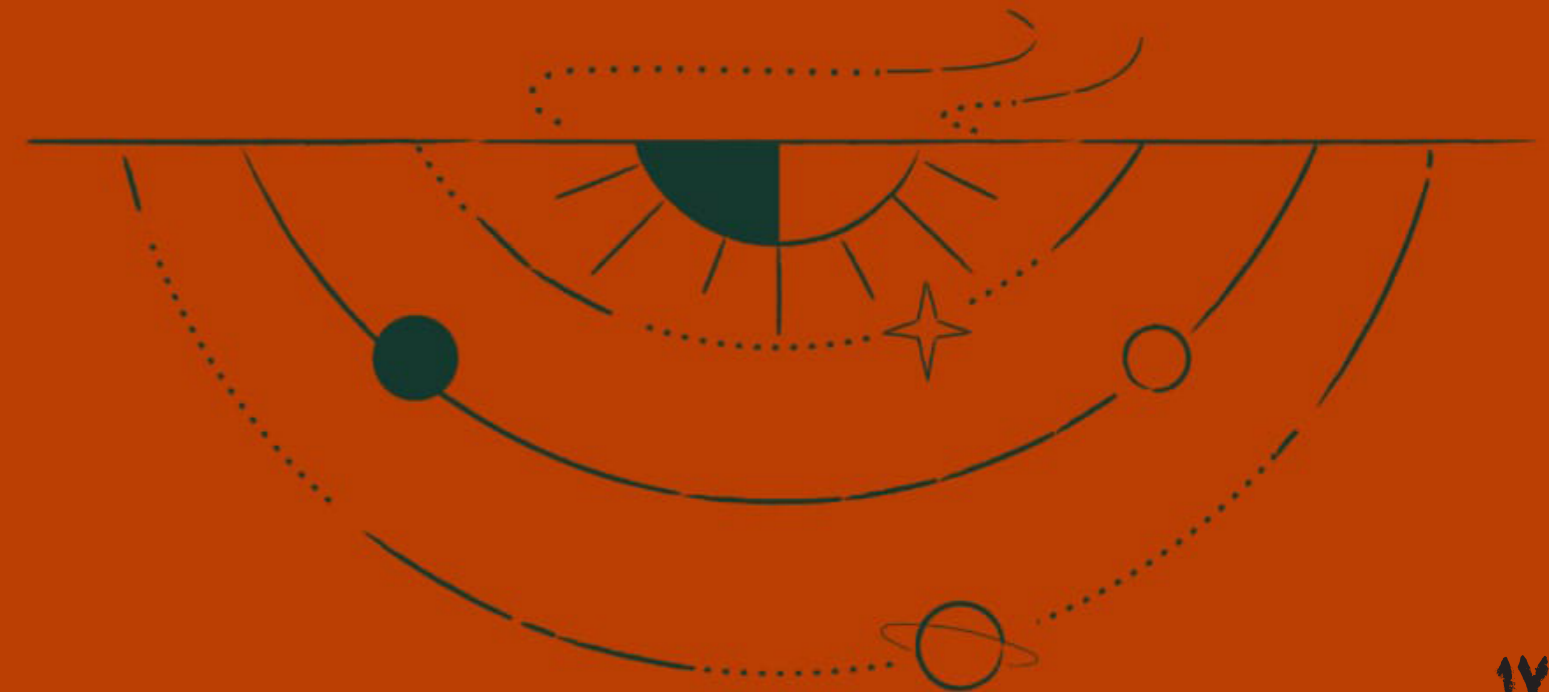


فلسفه



خیام نیشابوری

بر چرخ فلک هیچ کسے چیر نشد
وز خوردن آدمے زمین سیر نشد
مغرور بدانے کہ نخوردہ ست ترا
تعجیل مکن ہم بخورد دیر نشد



همه عمر برندارم سر از این

خمار مستی

مردی که به خاطر همسرش، سخی و سنگینی هر کار طاقت فرسایی را به جان می‌خرد؛ همه مثال هایی برای تایید این قضیه هستند. عشق ایجاد کننده اتصالات و انفصالات است؛ برقرار کننده ارتباط بین تضادها و ضدیت‌ها. حرارت عشق است ، که مسلمان را عاشق مسیحی می‌کند و متفق و متحد را مهم مهربان می‌سازد. عشق عامل ویرانی‌ها و آبادانی‌ها، عامل جنگ و صلح عامل مرگ و تولد است. عشق به مثابه اکسیری است که وجود ناچیز آدمی را رویین تن می‌کند در برابر تمامی ناملايمات، خستگی‌ها و ناراحتی‌ها. فی الواقع عشق شاید همان اکسیری باشد که قرن‌ها کیمیاگران سعی در کشف آن داشتند. عشق شهید هر شرنگ و مهربانی پس از هر آژنگ است. عشق شیرینی و لذت هر رخ و غم و اندوه است. عشق کارزار است که برنده و بازنده ندارد و هر زخم در این کارزار باعث رشد و شکوفایی فرد است. عشق شرط اصلی انسانیت است. عشق همان دم مسیحایی است که به واسطه آن دل‌های مرده و بی جان آدمی طراوت و شادابی کسب می‌کند. تا اینجا عشق را با معلومات بسیار ناچیز توصیف کردیم؛ خواهشمندم به قسمتی از شعر نی نامه از مولانا ی جان توجه کنید:

آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	برده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نی حدیث راه پر خون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون می‌کند

اشعار مولانا، حافظ، سعدی، نظامی به شدت عشق را با جزییات واکاوی و کنکاش می‌کنند و بهترین و غنی‌ترین منبع برای شناخت و روانشناسی عشق و نشانه‌های عشق است. مطلب طولانی شد، شاید یک درصد از حقیقت عشق را بیان کرده باشیم. در نهایت با یک سخن زیبا از سوزان پولیس شوترز به مطلب پایان می‌دهیم :

عشق معنای شعر است
الهام رویاهاست
هیجان رقص است
موسیقی آوازه‌است
عشق شور و شوق روح است
احساس قلب است
عشق شعر رویاهاست
رقص آوازه‌است
و روح قلب‌هاست...

علی نوحخت
دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی



عین، شین، قاف؛ سه حرف تشکیل دهنده کلمه عشق که بیانگر روایات، داستان‌ها، حوادث، احساسات و... بسیاری در طول تاریخ هستند. حروفی که مسبب ایجاد انسان، ادبیات، هنر، موسیقی و... است. قرن‌ها فیلسوفان، هنرمندان، مذهب‌یون، سیاستمداران و هر جنبنده ای که فکرش را بکنید به این موضوع پرداخته‌اند، تفسیرش کرده اند و با کالبدشکافی و بررسی تک تک جریانات و اتفاقات به شناسایی آن کوشیده‌اند.

چه چیزی این کلمه سه حرفی را انقدر متمایز و محبوب می‌کند؟ چرا در میان این همه موضوع متنوع، بحث برانگیزترین موضوع هست ؟ شاید پاسخ این سوالات را بتوان در اشعار، آیات قرآن و سخنان بزرگان پیدا کرد که شخصا فکر نمی‌کنم پاسخ صد درصدی برای توجیه آن پیدا شود. با این حال همگی بر سر این موضوع توافق داریم که بالاترین عشق، عشق خداوند به مخلوقات علی‌الخصوص انسان است. در هر جسم انسانی، مقداری از وجود وحیانی خداوند دمیده شده است. لسان الغیب، حافظ در این باره می‌فرماید که:

آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه به نام من دیوانه زدند
------------------------------	----------------------------

آسمان‌های پهناور، زمین استوار، کیهان لایتناهی هیچ کدام از عهده عشق الهی بر نیامدند جز انسان، پس اشرف مخلوقات لقب گرفت . اوج این عشق و احساس مقدس الهی، آن‌جاست که بنده خطاکار که عواقب خبط و خطایش را دیده و با تعزیه طلب بخشش از خداوند می‌کند اما خداوند در برابر ناراحتی او احساس شرمساری می‌کند به طوری که سعدی شیرین سخن می‌گوید:

کرم بین و لطف پروردگار	گنه بنده کرده است و او شرمسار
------------------------	-------------------------------

چه توجیهی جزعشق برای شرمساری خداوند در برابر خطای آدمیان است خطایی که باعث لابه مخلوق است و خداوند شرمسار از این مویه و عزاداری.

هر کودکی که متولد می‌شود بیانگر عشق متقابل بین خداوند و انسان است که به سبب همین عشق است که خداوند سرشت منحصر به فرد خودش را همچنان صرف انسان می‌کند؛ پس از نور عاشقانه و زندگی بخش الهی، مقدس ترین عشق ، عشق مادر به فرزند است؛ خالص و بی نظیر و صد البته دست نیافتنی. شما با مطالعه شعر قلب مادر از ایرج میرزا به خوبی این مهم را لمس می‌کنید. مادری که شبانه روزی بدون خستگی و کم‌ترین چشمداشت تمام زندگی جوانی و وقت خود را به فرزندان اش اختصاص می‌دهد و حتی سرکشی و ناسپاسی فرزندان از این عشق نمی‌کاهد.

در مراحل بعدی عشق‌های زناشویی و عشق بین دختر و پسر را داریم که در ادبیات ما لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد و... از مشاهیر این سبک عشق‌ها هستند. طیف گسترده‌ای از گزینه‌ها و آدم‌های زیبا، کاریزماتیک و جذاب در اختیار فرد قرار دارد اما فقط یک شخص به خصوص که شاید از نظر ما جذابیت آنچنانی نداشته باشد، آرام و قرار فرد مذکور را می‌گیرد. همان‌طور که در شعری از وحشی بافقی لیلی را دختری عادی و زشت توصیف می‌کنند و وقتی عیب جویی این موضوع را به مجنون انتقال داد، مجنون به زیبایی و این‌گونه پاسخ اش را می‌دهد:

اگر در دیده مجنون نشینی	به غیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویی است	کزو چشمت همین بر زلف و روی است؟
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز	تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو	تو ابرو، او اشارت‌های ابرو
دل مجنون ز شگر خنده خونست	تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام	نه آن لیلی‌ست کز من برده آرام

این کلمه سه حرفی قدرتی بی نظیر دارد و عاشق را قادر به انجام هر کاری هر چند صعب و سخت برای معشوق می‌کند. خداوند نافرمانی بندگان را دیده اما همچنان روزی رسان و مراقب آن‌ها است؛ مادر پیری که از خانه سالمندان دعای عاقبت به خیری برای فرزند خود می‌کند؛

سلطان العارفين

که عشق از جلوه‌های پرتو اوست

به نام لایزال حضرت دوست

«بایزید بسطامی» بزرگ‌مردی است از خطه عرفان که تاریخ، نام وی را در قرون دوم و سوم درج نموده است. شخصیتی عظیم و والا که همه‌ی عرفای نامی را، وادار به تعظیم در برابر عظمت خود نموده است و هیچ ادیب و شاعری نتوانسته از نام بایزید چشم‌پوشی کند؛ عرفای بزرگ و نامی از قبیل جنید بغدادی، منصور حلاج، ابوالحسن خرقانی، عطار، مولوی و... همیشه عقل و عشق، در پیکاری طاقت فرسا در مقابل هم صف آرایی نموده‌اند و این عارف است که از عشق سخن به میان می‌آورد و به دور شمع معشوق، پروانه‌وار می‌رقصد. این طلب حقیقت و جوشش درونی‌ست که زندگی عارف را متفاوت و مستغنی از مخلوق و غرق در نور خالق می‌نماید.

• دنیا، اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت، اهل آخرت را سرور در سرور و دوستی حق، اهل معرفت را نور در نور است. (بایزید بسطامی)

+ شیخ بسطام گوید: اگر هشت بهشت را در این کلبه ی ما بگشایند و این سرای و آن سرای هر دو به ما دهند، هنوز به یک آه سحرگاهی که بر یاد او از سینه برآید ندهیم و یک نفس که به درد عشق او برآوردیم، با ملک همه جهان برابر نکنیم!

+ بایزید گفت: من می‌گویم که مرید من آن است که بر کناره دوزخ بایستد و هرکه را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ برود.

و یکی پیش شیخ آمد و گفت: مرا چیزی آموز که سبه رستگاری من بود. گفت: «دو حرف یاد گیر. از علم چندین ات بس که بدانی خدای بر تو مطلع است و هرچه می‌کفی می‌بیند؛ و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است.»

+ روزی مرید گفت: ای شیخ! مرا افسوس می‌کفی. بیست سال است تا در خدمت تو می‌باشم و هر روز نام من می‌پرسی؟ شیخ گفت: «ای پسر! استهزا نمی‌کنم؛ لکن نام او آمده و همه نام‌ها از دل من برده، نام تو یاد می‌گیرم و باز فراموش می‌کنم.»

و گفت: «به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده بود. چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.» گفتند: صحبت با که داریم؟ گفت: «آنکه چون بیمار شوی تو را باز پرسد و چون گناهی کفی توبه پذیرد و هرچه حق از تو داند از او پوشیده نبود.»

+ پرسیدند از نماز؛ گفت: پیوستن است؛ و پیوستن نباشد مگر بعد از گسستن.

گفتند: راه به خدای چگونه است؟ گفت: غایب شو از راه و پیوستی به الله.

گفتند: چرا مدح گرسنگی می‌گویی؟ گفت: اگر فرعون گرسنه بودی هرگز «انا ربکم الاعلی» نگفتی. و گفت: هرگز متکبر بوی معرفت نیابد.

گفتند: نشان متکبر چیست؟ گفت: آنکه در هجده هزار عالم نفسی بیند خبیث‌تر از نفس خویش.

گفتند: بر سر آب می‌روی؟ گفت: چوب پاره‌ای بر آب برود.

گفتند: در هوا می‌پری؟ گفت: مرغ در هوا می‌پرد.

گفتند: به شی به کعبه می‌روی؟ گفت: جادویی در شی از هند به دماوند می‌رود.

گفتند: پس ار مردان چیست؟ گفت: آنکه دل در کس نبندد به جز خدای.

گفتند: در مجاهده‌ها چون بودی؟ گفت: شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حائض دیدم.

و در آخر از بایزید بسطامی پرسیدند: علامت محبت خدا چیست؟

بایزید گفت: آن‌کسی که خدا او را دوست دارد، سه خصلت بدو دهد: سخاوتی چون

سخت‌دردی، محبتی چون محبت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین.

سوار دل باش و پیاده تن!

ساناز باریسی

دانشجوی کارشناسی زیست‌شناسی سلولی مولکولی



خود مراقبتی

خودمراقبتی به معنای انجام هر نوع فعالیتی است که منجر به حفظ یا ارتقای سلامتی جسم و روح ما می‌شود. حتما این ضرب‌المثل را شنیده‌اید: «گل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی.» ما بدون مراقبت از خود، امکان کمک به دیگران را هم نداریم.

خود مراقبتی به جسم، ذهن و روح ما انرژی می‌بخشد و باعث سرزندگی‌مان می‌شود، احساس خوشبختی ما را بیشتر می‌کند، توانایی موفقیت را در ما افزایش می‌دهد و باعث بهبود کیفیت روابط و سطح زندگی‌مان می‌گردد.

اگر از فواید خود مراقبتی آگاه باشیم، دیگر آن را صرفاً به‌عنوان گزینه‌ای که می‌تواند نتایج مفیدی برای‌مان داشته باشد، نمی‌بینیم؛ بلکه به ضرورتی در زندگی‌مان بدل خواهد شد. ضرورت مراقبت از خود را می‌توان در موارد زیر خلاصه کرد:

۱- به شما قدرت لازم را برای ادامه زندگی می‌دهد؛

۲- در حفظ سلامت روان و جسم ما نقش مهمی دارد؛

۳- انرژی موردنیاز ما را برای تلاش جهت موفقیت و رسیدن به اهداف فراهم می‌کند؛

۴- رعایت نکردن آن، دیر یا زود، گریبان ما را با انواع عوارض جسمی و روحی می‌گیرد.

خود مراقبتی مخصوص آدم‌های نازک نارنجی یا ضعیف نیست؛ مفهوم لوکس یا خودخواهانه‌ای هم نیست، بلکه تلاشی آگاهانه برای رشد و توسعه فردی افراد است که همه ما باید آن را جدی بگیریم.

شیوه زندگی سالم وابستگی تنگاتنگی با ارتقای بهداشت روانی کرد که برخی از مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از: مدیریت ورزش کردن، مقابله با مشکلات عاطفی، توجه به معنویات، روابط اجتماعی، تغذیه سالم، استرس، از کار خود لذت بردن و ایجاد تعادل بین کار و زندگی، دارد. برای حفظ و ارتقای بهداشت روانی نیز باید اصولی را رعایت



از تو به تو نزدیک تر

«کم کم باید اعلام می‌کردم که زنده ام، اما با کدام توان؟ ضعف و سستی آنچنان در بدنم رخنه کرده بود که دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و بخوابم؛ اما نه! اگر ذره ای تعلل می‌کردم، مرا زنده به گور می‌کردند. آخرین سنگ لحد که به پایین می‌آمد تا قبر کاملاً پوشیده شود، نام الله را بر زبان جاری کردم و از او کمک خواستم و با تمام توان دستم را از کفن بیرون کشیدم و اجازه ندادم آخرین سنگ بر جای خود بشیند.»

می‌بینید؟! نویسنده آنچنان مو به مو نوشته است که گویی خودتان آن را تجربه کرده اید و لمس‌اش می‌کنید. از اینجا به بعد دیگر نمی‌توانید خواندن کتاب را متوقف کنید. چشمانتان جلو جلو، پی خط بعد را می‌گیرند و مغزتان کنجکاوتر از همیشه تمام توجه‌تان را به داستان جلب می‌کند.

سپیده با درک حس مرگ گویی به خدا نزدیکت ر شده است. دیگر تعلقات دنیوی‌اش را کنار گذاشته و روح خود را به الله نزدیک تر کرده است:

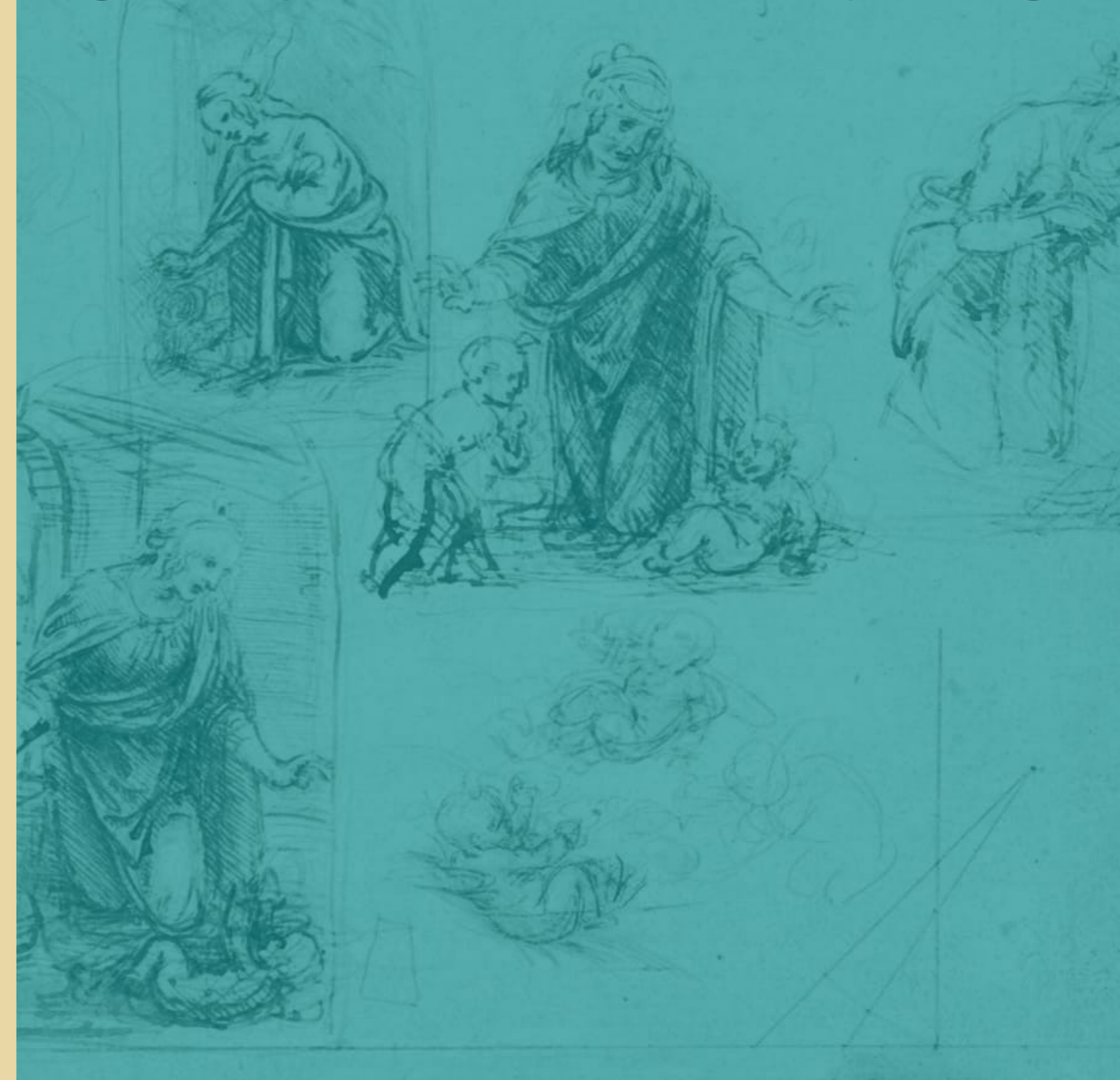
«آنچه از این تجربه به دست آورده بودم، ارزشمندتر از جسم خاکی‌ام بود و قلبم اگر با هر تپش بر سینه‌ام می‌کوبید خدا را می‌طلبید و فریاد می‌زد: قلبی که برای او نتپد، قلب نیست؛ مشتی خاک بی‌روح است.»

گویی بند بند وجودش از خدا لبریز شده و این حس انس را نیز به خواننده‌ی کتاب‌اش به زیبایی منتقل می‌کند و حسی بی‌آلایش و پر از عشق به خدا تمام وجودتان را پر می‌کند. از آن پس آرامشی در ذهن‌تان جاری می‌شود که گویی خودتان بودید که همه‌ی این سختی‌ها را به دوش کشیده و قلم‌تان را نجات داده‌اید.

تا آخر داستان پستی و بلندی‌های دیگری برای سپیده اتفاق می‌افتد که بسیار جذاب و خواندنی است؛ اما شما بهتر از هر کس دیگری مطمئن هستید که او در انتها با کمک خدا و با ذکر او همه این سختی‌ها را پشت سر گذاشته و شما با پایانی دلنشین و لبخند رضایت داستان را به انتها می‌رسانید.



معرفی کتاب



آیه عباس شرقی

دانشجوی کارشناسی زیست‌شناسی سلولی مولکولی

مغازه خودکشی

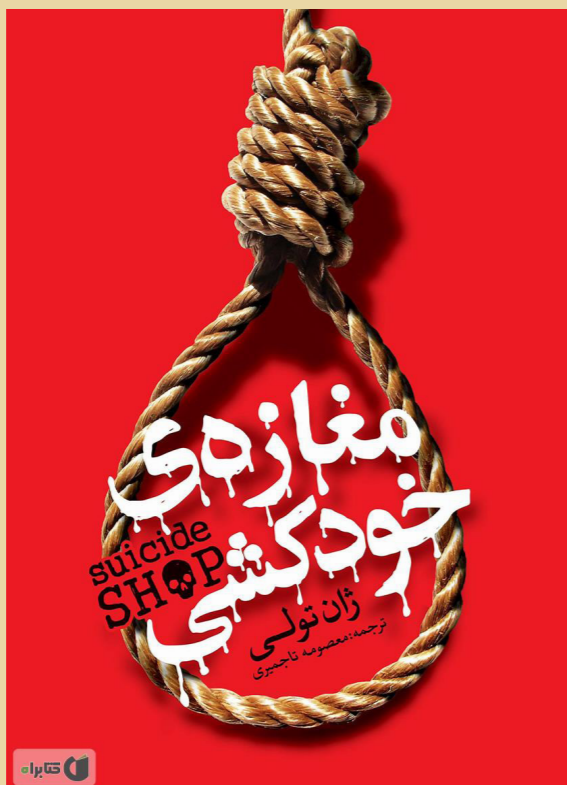
آلن تورینگ دانشمند و ریاضی‌دان نابغه انگلیسی است که در اواخر عمر خود به دلیل افسردگی به اتاق‌اش رفت و با سیبی آغشته به سم به زندگی خود خاتمه داد. نکته قابل توجه این‌جاست که آلن درون متن ما اصلاً افسرده نیست و دقیقاً نقطه مقابل صاحب اسم‌اش می‌باشد.

آلن باتوجه به این‌که داخل کتاب تلاش‌های فراوانی برای تغییر رویه شهر یا حتی مغازه خانوادگی انجام می‌دهد ولی با مخالفت‌های شدیدی مواجه می‌شود که او را مجبور به تحمل اتفاقاتی می‌کند؛ تقلاهای کوچک‌ترین عضو این خانواده قابل ستودنی است

و قلم نویسنده درعین سادگی با قدرتی فراوان تمامی احساسات افراد داخل کتاب را منتقل می‌کند. به خوبی می‌توان درک کرد، در قسمتی از کتاب که فکر می‌کنم می‌تواند در ما امید را خلق کند آمده است، آلن خطاب به پدرش: «چرا به جای لعنت فرستادن به تاریکی چراغ روشن نمی‌کنی؟!» این جمله، جمله‌ای نو خط و بی‌آلایش است که تأملی طولانی می‌طلبد برای هشیار شدن و به خود آمدن و این‌که لازم نیست فقط به نیمه پر لیوان نگاه کرد.

شاید کتاب با توجه به نوع ژانر انتخاب شده توسط نویسنده، فقط به تاریکی‌ها و نقاط منفی زندگی و مرگ توجه کرده باشد و با این کار توجه خواننده را به این موضوع متمرکز کند. ولی اتفاقاتی که در این کتاب رخ می‌دهد، باعث پیدایش امیدی با جنسی لطیف در اعماق ذهن ما می‌شود که با پایانی غیر منتظره و شگفت‌آوری که نویسنده ایجاد می‌کند، لطافت و ظرافت را به ناگاه، به جنسی خشن تبدیل می‌کند و انسان تا مدت‌ها بعد از مطالعه کتاب هنوز توانایی هضم آن را ندارد.

به نظر، نویسنده بسیار توانمند است که تنها با یک جمله در انتهای کتاب تمامی تفکرات و تصویر سازی افرادی که با کتاب خو گرفته بودند را به یک‌باره ویران می‌کند؛ آن جمله در آخرین خط صفحه کتاب بدون هیچ زمینه سازی به ناگاه خواننده را در شوکی عمیق فرو می‌برد؛ او خودش را رها کرد، و به همه چیز خاتمه می‌دهد؛ تبری می‌شود بر دریا؛ نه! بر اقیانوس یخ زده درون‌مان و آتش می‌زند قلب از جنس سنگمان را.



آدم باید کتاب‌هایی بخواند که گزش می‌گیرند و آتش‌اش می‌زنند؛ کتابی که وقتی می‌خوانیم مثل یک مشت به جمجمه‌یمان بخورد و بیدارمان کند.

ما نیاز به کتابخانه داریم؛ کتاب‌هایی که مثل یک ناخوش‌حالی سخت دردناک، متاثرمان کند؛ مثل مرگ کسی که از خودمان بیشتر دوست‌اش داریم، دور از همه آدم‌ها مثل یک خودکشی؛ باید تبری باشد برای دریای یخ زده درون‌مان.

کتابی که در نظر داریم به نقد یا تحلیل‌اش بپردازیم اسم برانگیزی به عنوان معرفی خودش انتخاب کرده: مغازه خودکشی! کتابی از نوع کم‌دی اما تلخ و سیاه؛ طنز سرشار از جدیت، تبسمی مملو از غم و جریان باریک از اندوه با درون مایه‌ی عشق به زندگی، زمان و مکانی نامعلوم، دنیایی انباشته از وارونگی و تضادها، شهری پر از هیاهوی خریدن‌ها؛ اما خریدن چه چیزی؟ مرگ؟ مرگ را می‌خرند؟ «تبریک یک سال از عمر شما کم شد.» جمله‌ای که مرگ را با خوشحالی تبریک می‌گوید؟

این کتاب، کتابی‌ست مشحون شده از تیرگی‌ها و تاریکی در تکاپوی ایجاد نوری شکافنده؛ شکافنده دیواری بلند و محکم. آلن، شخصیتی که همیشه مخالف جریان کتاب پیش می‌رفت و در تمامی موقعیت‌ها سعی می‌کرد که دیدگاه جدیدی به اطرافیان‌اش هدیه بدهد؛ در حالی که با استقبال روبه‌رو نمی‌شد. اما جریان کتاب به چه سمتی بود؟ انتهای

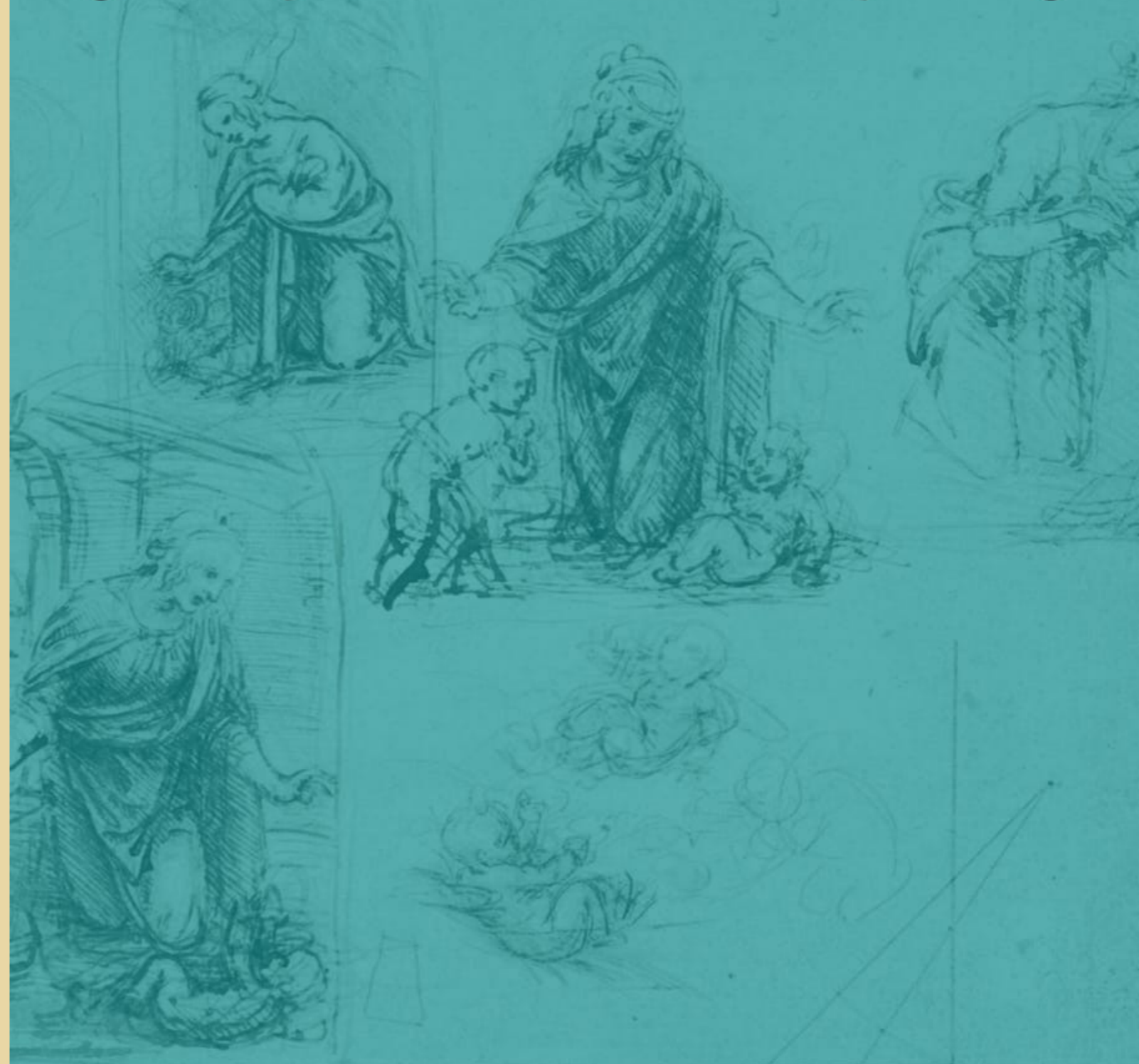
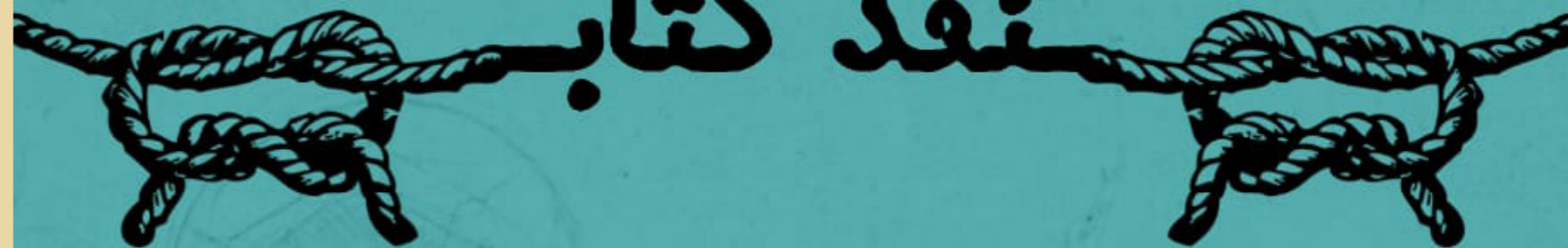
این تفکرات فقط با پادزهر وجود آلن، قابل درمان بود؛ خانواده‌ای صمیمی که کارشان فروش مرگ و به نظرشان وظیفه‌شان خدمت به مردم با ارائه انواع روش‌های خودکشی است در انواع گوناگون، متناسب با هر شرایطی؛ سیب سمی، هاراکیری، مرلین مونرو و آلن تورینگ؛ این‌ها تنها گوشه کوچکی از امکانات و محصولات این مغازه‌ی وهمناک و در عین حال جذاب است.

شاید انتخاب اسامی کاراکترهای این کتاب، دقیقاً هدف اصلی نویسنده باشند؛ به این علت که نام تمامی افراد سرشناس تاریخ که پایان زندگی‌شان به دست خودشان و به شیوه خودشان بوده است را انتخاب کرده است به عنوان مثال، آلن.

فاطمه اسماعیلی

دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی

نقد کتاب



رویا بافی در دل

مرداب

سناریوی اول:

حوا، دختر ۱۰ ساله بلوچی، بی خبر از آینده در حالی که لباس صورتی روشنی برتن دارد، در پایین دست، مشغول حمل آب و شست و شوی ظرف‌ها همراه با مادر خود است. حوا همیشه این سوال را از خود می‌پرسد، چرا باید برای شستن ظرف‌ها به این جا بیایند؟ چرا باید با خود آب ببرند و هرروز این همه مسیر برای انجام این کارهای ساده طی شود؟ مگر داشتن سیستم لوله کشی حق اولیه آن‌ها نیست؟

حوا در این فکر و خیال‌ها بود که ناگهان گاندو(نوعی تمساح) سر از آب بیرون آورد و به او حمله ور شد. گاندو هیچ رحمی ندارد و دلش برای کسی نمی‌سوزد. برایش فرقی نمی‌کند که به چه کسی حمله‌ور می‌شود.

پس بی توجه به همه چیز دست چپ حوا را به دندان گرفت. گاندو چه می‌دانست که حوا در چه فکر و خیالاتی است و چه رویاها و آرزوهایی را در سر می‌پروراند. حتما خود گاندو هم از اینکه آن‌ها ظرف‌هایشان را در این آب می‌شستند و از آن نیز می‌نوشیدند، تعجب کرده بود؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود. بدن نحیف و خسته حوا درحالی‌که پر از خون شده بود بر زمین افتاد؛ امروز دیگر حوا دست چپ ندارد!

سناریوی دوم:

نامش محمد است. از چهارپار به اهواز آمده. دوست دارد خانواده تشکیل دهد اما به قول خودش: کو کار؟!

شب‌ها بر کارتونی که در کف چادرش انداخته است می‌خواند؛ درست در نزدیکی چهارراه. از او می‌پرسم چند سال دارد؟ می‌گوید: ۲۳ سال. از این حرف او تعجب می‌کنم. به این صورت شکسته و چهره خسته نمی‌آید که فقط ۲۳ سال سن داشته باشد. از محمد می‌پرسم که چه آرزویی دارد. تعجب می‌کند و می‌گوید: «آرزو دیگر چیست؟ همین که بتوانم غذایی را از جایی به غیر از سطل‌های زباله پیدا کنم و بتوانم زنده بمانم، خود کاری است بزرگ. چیز دیگری نمی‌خواهم.»

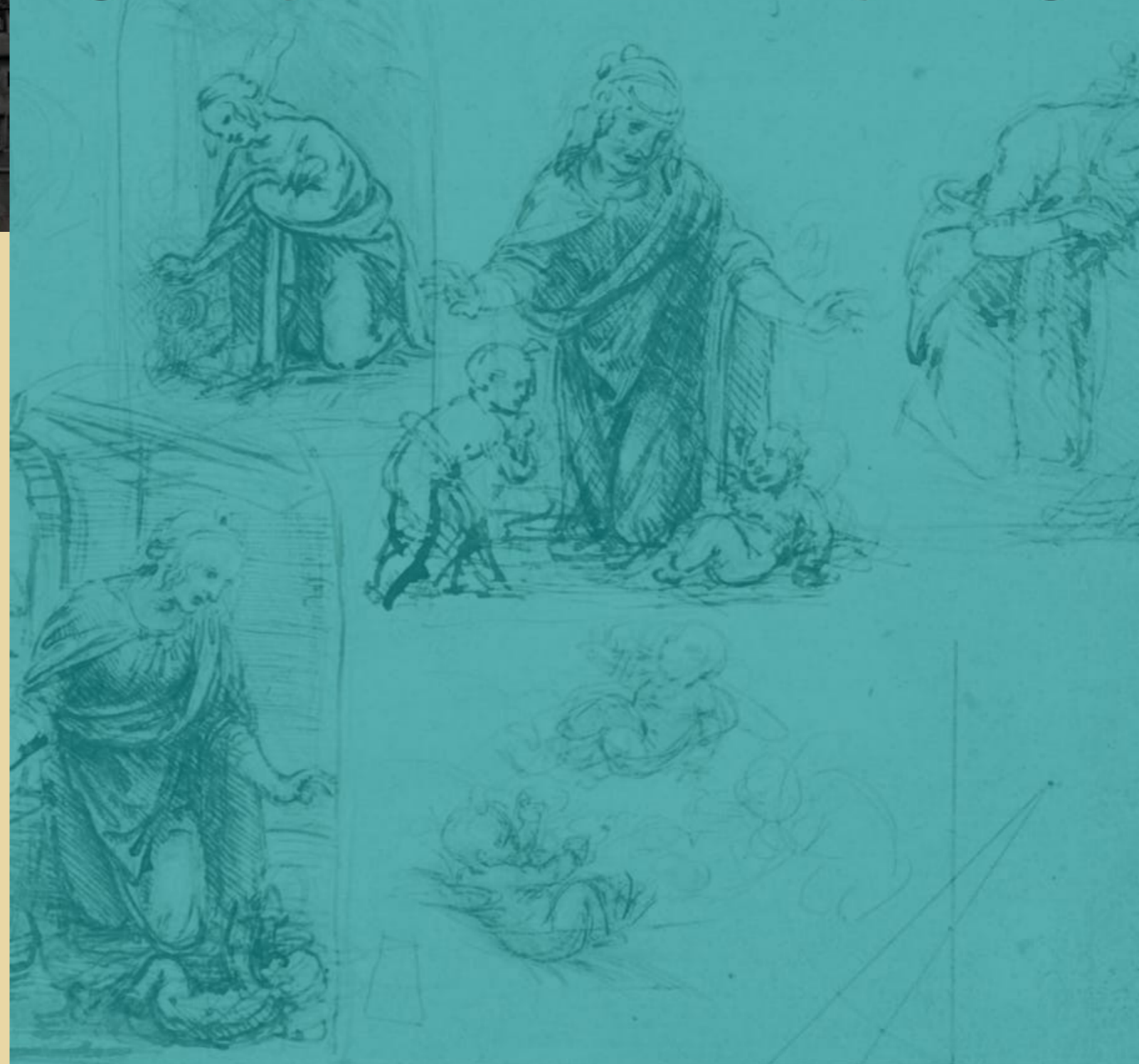
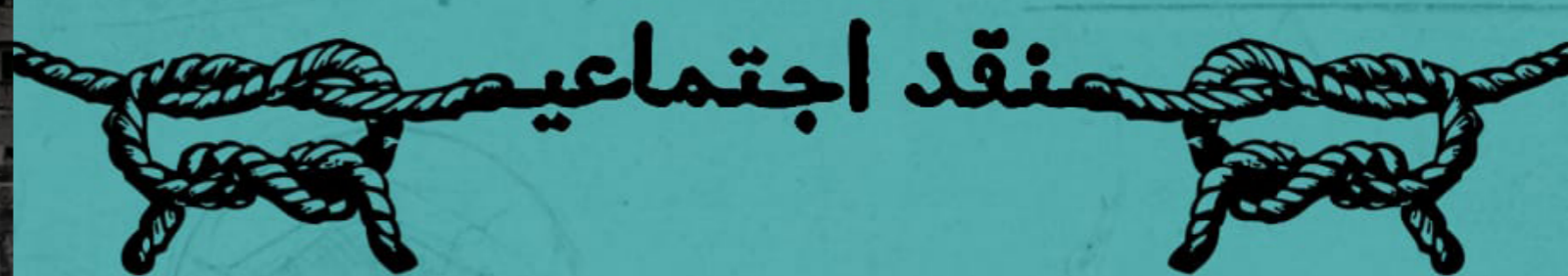
چند روز بعد خبردار می‌شوم که حین بالابردن ابزار و وسایل به طبقات بالای یک ساختمان در حال ساخت، کارگر جوانی از بالا به زمین سقوط کرده و به دلیل نداشتن وسایل امدادی مناسب جان خود را از دست داده است. نامش محمد است و ۲۳ سال سن دارد؛ امروز محمد دیگر در میان ما نیست!

سناریوی سوم:

نامش زهرا است. ۳۰ سال سن دارد. از همسرش جدا شده و شب‌ها در خیابان می‌خواند. اعتیاد پیدا کرده است. زمانی که جوایب احوال او می‌شوم می‌گوید: «حالم خوب نیست. نمی‌توانم کار پیدا کنم. زندگی‌ام به سختی می‌گذرد و امیدی به آینده ندارم. خسته تر از آنم که به آینده خوش بین باشم.»

زینب طبری

دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی



وصیت کافکا

در تئریب مدرنیسم

گروه محکومین با عنوان اصلی: «in the penal colony» یک رمان آلمانی زبان نوشته فرانتس کافکا (۱۹۱۴)، که در سال ۱۹۱۸ به چاپ رسیده است (آلمان)، می‌باشد. این کتاب جزو معدود آثار وی می‌باشد که در زمان حیات خودش به چاپ رسید ولی مانند باقی آثار منتشر شده از او در آن دوره مورد توجه چندانی قرار نگرفت.

گروه محکومین مانند سایر آثار کافکا دارای زبانی ساده، اما پر مغز و پیچیده است. حتی می‌توان کافکا را از معدود متخصصان بیان ساده موارد احساسات عمیق بشری دانست. و اما این داستان را می‌توان ساده‌ترین نقد وی به مردم، دولت و مقتدرین و به طور کلی جامعه تلقی کرد. به طوری که در جریان این داستان، راوی که خود شبیهی از وجود کافکا است، در طول روایت تفاوتی میان شخصیت‌ها قائل نشده و تمام جریان را با لحنی سرد و عبوس پیش می‌برد و هیچ‌گونه سمباتی با جهان داستان که با توجه به نماد شناسی کافکا تصویری کاریکاتور گونه از کلیت جهان است از خود بروز نمی‌دهد.

خارج از فرم داستان که به آن اشاراتی شد، در بدنه داستان و محتوا این بار نیز با شیوهی خاص روایت کافکا رو به رو هستیم که با پیش بردن داستان بر دوش یک کلیت سیاه و بال و پر دادن با جزئیاتی منزجر کننده،

به حک کردن داستان در ذهن مخاطب می‌پردازد؛ اما مهم‌ترین انتقادی که

می‌توان به کافکا در این داستان داشت حرکت از اگزیستانسیالیسم به سمت

آبسوردیسم (پوچ انگاری) است که البته پایان‌بندی نسبتاً خوب، ساختن

قهرمان از شخصیت منفور (که نماد جهان سوم و پیش از مدرنیسم

است)، و بخشیدن ایمان به او هرچند با یک باور غلط نیز می‌باشد.

به نظر می‌رسد کافکا به هدف خود رسیده و آبسوردیسم را بر گردن

مدرنیسم و فرزندان زاییده آن انداخته و آنچه که شاید دید کلی و جهت

انتقاد خود است، یعنی بی روح بودن انسان پیشرفته در یک پایان سمبولیک را

به تصویر می‌کشد. اما با این حال پایان‌بندی داستان که نقطه نجات کافکا در این

داستان است شاید ضعیف‌ترین بخش آن از نظر نحوه روایت و به قلم آوردن باشد

و حتی به نظر می‌رسد با عجله و حتی محتاطانه در نوشتن آن عمل کرده است. چرا

که داستان که به طور کلی دارای ریتم ثابت و خطی است، ناگهان در پایان‌بندی به هیجان

می‌افتد؛ اما هیجانی که مقدمه‌چینی ندارد و حداقل برای من به عنوان خواننده بیشتر از آنکه

شوکه کننده باشد، آگزیره است.

ولیکن در نهایت می‌توان کتاب را یک وصیت‌نامه عمومی از کافکا در قالب یک

ناول (رمان) دانست. همانطور که پیش‌گفتار نخستین ترجمه فارسی آن از صادق

هدایت را می‌توان وصیت‌نامه هدایت قلم داد کرد.



اوی مستثنی

متعجب به من نگرست. ناگهان اشکش همچو باده‌ی مست کننده از آن جام‌های عسلی فوران کرد. هول کردم ولی او نباید می‌فهمید. با دست، آن قطرات مقدس را از گونه‌هایش زدودم. لبخند زدم. + تو عادی نیستی. تو خاصی! یعنی بین این همه آدم شبیه هم، فقط تویی که فرق داری. این بد نیست. این نشونه است. زیبایی تو یکتاست. یعنی مثلت کم پیدا میشه، و بقیه اینو میدونن برای همین همت حسودی میکنن. ازت میترسن چون از همشون مهتری.

در خلسه فرو رفته بود. داشت سخنانم را تحلیل می‌کرد. انقباض جسم خفیفش کم شده بود و راحت‌تر نفس می‌کشید. چشمانش از غمی که تحمل کرده بود، سرخ بود و مژگان خیس‌اش به هم چسبیده و سایبان خورشید چشمانش شده بود. نمی‌دانستم این بار چه شنیده بود ولی هرچه بود زیادی طاقت فرسا بود. هر چیزی ظرفیتی دارد حتی آدمیزاد و به ویژه دختر کوچک من. اگر از حد این ظرفیت بگذرد فوران می‌کند، آن وقت نه تنها خود که حتی عامل این امر را هم غرق خواهد کرد.

دستی بر آشفشان‌هایش کشیدم. این بار مانعم نشد. چشمان عسلی‌اش را بست. ظاهراً این بار هم توانسته بودم آسایش را تقدیم دخترکم کنم ولی تا کی قرار بود آوارهایی که مردم از او به جا می‌گذارند را بازسازی کنم. این خود

او بود که باید برای این بنای سست ستون می‌شد تا با کلمات بی ارزش هر بار لرزه بر زمین‌اش نیفتد وگرنه با این تخریب‌چیان ظالم که نمی‌توان کاری کرد.

دختر من ایرادی نداشت. موداشت مانند هر انسانی. قرمزی آن تارها دلیل بر تمایز نبود و این از توأم خارج بود که در سر تک تک آن مو مشک‌های منفور فرو کنم که دختر من هم انسان است. جسم در خواب‌اش را به آغوش کشیدم. به جان‌اش قسم تا پای جان از او محافظت می‌کنم هرچند این ماجرا تمام نخواهد شد...



اشباح، احاطه‌اش کرده بودند. سیاهی دیده نمی‌شد؛ بلکه با تمام وجود حس می‌شد. غم و حرص، عزرائیل آدمیست؛ و من سودازده نگران کودک کمر خم کرده‌ام که تسلیم‌شان شده بود. مبادا مادری این صحنه را ببیند که ناخن کشیدن بر جگر است.

امواج غم‌اش از پشت خرابه‌های نیمه ساز، ساطع می‌شد و خون را در رگ خشک می‌کرد. تیرگی نامرئی‌اش حتی بر پرتوی خورشید اثر کرده آن‌ها را کشته و قرمزی غروب را پدید آورده بود. اندام خیف‌اش در هم تا خورده و کوچک‌تر از حد معمول می‌نمود. آن عامل این قیامت هم، این جسم ظریف را تماماً پوشانده بود. نباید می‌گذاشتم؛ او تمام من بود و اکنون داشت نابود می‌شد. تمام توأم را جمع کردم. زانوان لرزائم را قسم دادم که همراهم باشند و قدم اول برداشته شد. نفس حبس شده، از زندان ریه گریز کرد. سیاهی شکافته شد.

اکنون بالای سرش بودم؛ سر، بلند کرد. چانه لرزان بود ولی چشمان‌اش کویر. فقط به او نگرستم. نه که نخواهم، نه، نمی‌توانستم زیان به کار گیرم. گویی زانوان تمام نیروی جسم را به تاراج برده بودند برای این قدم کوتاه.

تاب نگاهم را نداشت که باز سر به زانو گذاشت. من هم تاب ایستادن نداشتم. خوب شد که این را ندیدم. خود را کنارش رها کردم. دست بر گیسویش کشیدم که ناگهان با خشم

دستم را پس زد و فریاد کودکانه‌اش حتی بر دیوارهای گلی روستا ترک انداخت؛ قلب بی سپر من که جای خود دارد. کلمات‌اش زهراگین بر شاه‌رگم تزریق می‌شد و قصد خفه کردن نبض ضعیفم در نطفه را داشت.

-دست نزن مهشون. دست نزن! خوشم نیاد حتی کسی نگاهشون کنه. اصلاً چرا باید اینجوری باشن. منم می‌خوام عادی باشم ولی با این مسخره‌ها نمیشه.

چه بر سر دخترکم آورده بودند که فکر می‌کرد عادی نیست. هرچند واقعا نبود ولی این به معنای کم بودنش نبود.

+ آره دقیقاً؛ تو عادی نیستی.

مانده الماسی

دانشجوی کارشناسی شیمی کاربردی



ستتر جمہرہ



فر قلبے ایہا کَطیر الے عَشَّہُ فِ الغروب

قلبم بہ سوے اوشتابان گریخت

چوپرنده اے بہ سوے لانه اش

ہنگام غروب

بدرشا کرالسیاب

زندگی کوتاه است و فانی،
اما هنر طولانی و ماندگار.

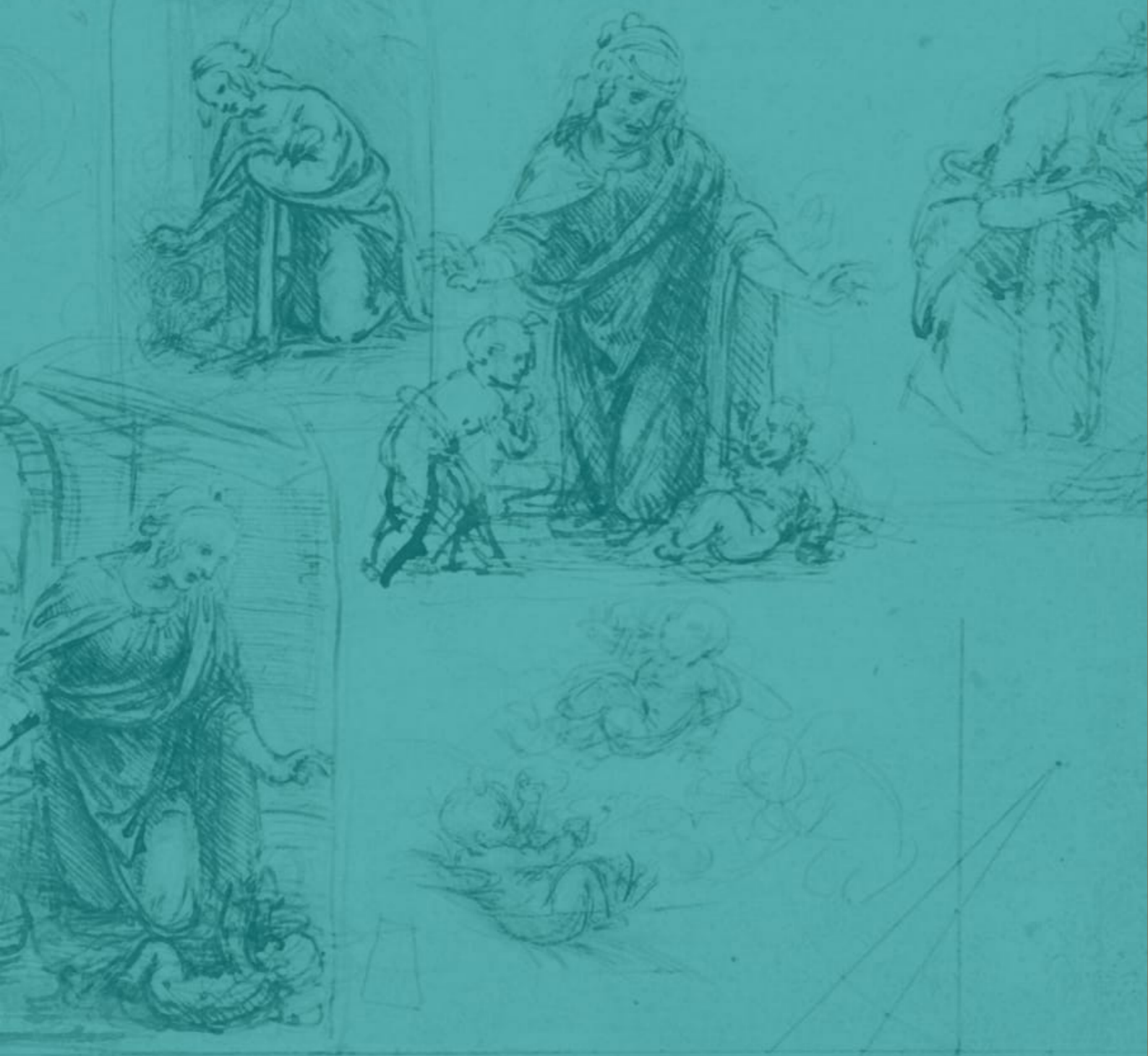
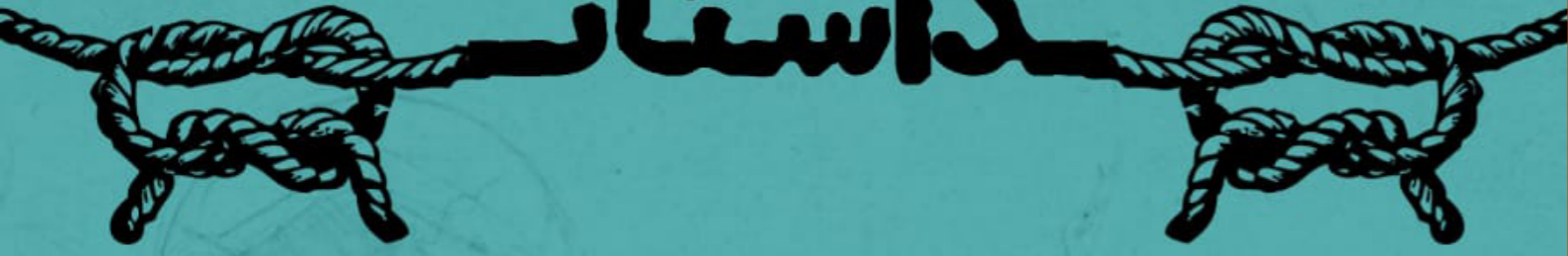
Success – Socrates

A young man asked Socrates the secret of success. Socrates told the young man to meet him near the river the next morning. They met. Socrates asked the young man to walk with him into the river. When the water got up to their neck, Socrates took the young man by surprise and swiftly ducked him into the water. The boy struggled to get out but Socrates was strong and kept him there until the boy started turning blue. Socrates pulled the boy's head out of the water and the first thing the young man did was to gasp and take a deep breath of air. Socrates asked him: what did you want the most when you were there? The boy replied: Air! Socrates said : That is the secret of success! When you want success as badly as you wanted the air, then you will get it! There is no other secret .

موفقیت _ سقراط

مرد جوانی از سقراط راز موفقیت را پرسید . سقراط به مرد جوان گفت که صبح روز بعد به نزدیکی رودخانه‌ای بیاید و یکدیگر را ملاقات کنند . آن‌ها یکدیگر را ملاقات کردند . سقراط از مرد جوان خواست تا با او وارد رودخانه شود و در آن راه بروند . زمانی که آب تا گردن آن‌ها بالا رفت، سقراط مرد را غافلگیر کرد و سر او را به سرعت در آب فرو کرد . آن مرد برای بیرون آمدن از آب تلاش می‌کرد، اما سقراط قوی بود و او را در آن جا نگه داشت تا زمانی که رنگ پوست پسر داشت کبود می‌شد . سقراط سر پسر را از آب بیرون کشید و اولین کاری که پسر انجام داد نفس کشیدن عمیق بود . سقراط از او پرسید: وقتی که در آن جا بودی بیشتر از همه چه می‌خواستی؟ پسر جواب داد : هوا! سقراط گفت : راز موفقیت همین است . وقتی به همان اندازه که هوا را می‌خواهی، موفقیت را بخواهی آن وقت به آن می‌رسی . هیچ راز دیگری وجود ندارد .

داستان



سجاد را گشودم که بخوانم غزلم را
سمتی که تویی عقربه قبل نماز رفت

محمد سلمانی



من یک ناومتر عاشق ترم

گر می چشم‌هایش و اعتماد را دیدم. آری، او با چشم‌هایش، بیشتر با من حرف می‌زد و نیروی نگاه‌اش مرا بیشتر به آتش عشق می‌کشید. و وای از برق چشمان‌اش که شعله‌های آتش را در من تا آخرین آسمان می‌برد و می‌آورد. از استاد تشکر کردم و آمدم بیرون. تا خانه‌ام با خودم می‌خواندم: «امشب زده به سرم که دل تو رو ببرم.» کافی بود یک جرقه به من بزنند؛ دیگر تمام! من از خوشحالی آماده انفجار بودم. خانه‌ام همان خانه بود، اما حال و هوایش خوب بود. تلفنم را برداشتم به قصد دیدن دوباره‌اش. عکس‌اش هم مثل خودش خاص بود؛ خاص‌تر از خاص! انگار یک کهکشان مهربانی در نهاد چهره‌اش خوابیده بود. چشمان‌اش قطب آهن‌ریا بود و چشم‌های من هم قطب دیگر که به سمت‌اش جذب می‌شدم. نمی‌توانستم عقب بکشم و نگاه نکنم. این خاصیت قانون جاذبه است. یک دفعه تلفن‌ام زنگ خورد؛ سعیدی بود؛ گفت: «کارت به کجا رسید کامران جانم؟!» گفتم: «کار تمام است. آن که باید پیدا می‌شد، پیدا شد.» + خدا را شکر! کامران جان پس فعلاً؛ من دوباره باهات تماس می‌گیرم. و باز تصویر او بر قاب گوشی من. دلم نمی‌خواست کسی به من زنگ بزند، یا این صفحه برود. چقدر زنده بود! چشمان‌اش با من حرف می‌زد. و من تا انتهای رویا می‌رفتم. پروژه و تمام نکات را برایش ارسال کردم. بدون آنکه از صفحه خارج شوم، منتظر بودم تا جوام را بدهد. من می‌شناختم‌اش. دیده بودم‌اش. چقدر مادرم بود! جواب را داد: آقای کامرانی بعد از بررسی براتون ارسال می‌کنم.

کاش بیشتر با من حرف می‌زد؛ سوال می‌پرسید و مرا غرق در رویا نمی‌کرد، درحالی که واقعیت همین نزدیکیست. دلم برایش تنگ شده بود. منطقی نیست اما عشق آن هم در یک نگاه که تمام تو را مبتلا کند هم مگر منطق سرش می‌شود؟! من عاشق‌اش شدم. همان‌جا که چهره‌اش برای اولین بار تصویر چشم‌های من شد و من که تا عمق استخوان‌هایم به نگاه‌اش مبتلا شده بودم. من نجابت‌اش را خواندم از چشمانی که با من حرف می‌زد اما دزدیده می‌شد تا سخنی بیشتر از حد معمول با من نزند. درون رویاهایم برایش گل خریده بودم؛ یک سبد گل نرگس. کسی نبود بپرسم، آیا نرگس، نرگس را دوست دارد یا نه؟! در تنهایی احوالاتم، من بودم و کتاب‌هایی که به نجوم تحریر شده بودند و آسمان که سال‌هاست هم مادر و هم پدر من است. آسمانی که مادر و پدرم را از زمین گرفت تا کنار خودش داشته باشد. گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم من از جمله‌ی اطرافیان که گفتند، مادر و پدرت به آسمان رفتند، کنج‌کاو رفتن شده‌ام. مسخره است اما پیش خودم در ذهن خودم احساس می‌کنم وقتی رفتم، مادرم را آن‌جا می‌بینم. حس عجیبی است اما خوابش را هم دیده بودم. پیام آمد، آقای کامرانی یک هفته طول می‌کشد تا بررسی، بعد از اتمام پیام می‌دهم. باز یک خلاصه از حرف‌هایش که می‌توانست یک دنیا صحبت باشد مهمان من شد. هفت روز من و هفت روز انتظار.

هانیه حسینی حسن نوه مهدی آبادی
دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی

این داستان ادامه دارد...

خورشید از دقیق‌ترین زوایه خود به صورت‌ام می‌تابید. انگار دیشب بی‌مقدمه خوابیده بودم و امروز خورشید مرا بیدار کرد. خورشید مادر من شده بود؛ صدایی نداشت که بگوید کامران جان، مادر بلند شو! اما با گرمی اشعه‌هایش صدای مادرم شده بود. روز اول در فراق‌اش سخت می‌گذرد و من که مانده‌ام با یک عکس و دو پیام کلی. ساعت‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و من می‌گذاختم تا به مقصد آرامی برسم. بی‌دلیل خواب سراغ‌ام آمد نه شب بود نه عادت. اما آمده بود من هم به پیشوازش رفتم. وقتی بلند شدم، حالم بهتر بود. ساعت‌هایی که می‌توانست مرا در دلتنگی ببلعد، خواب آن‌ها را بلعیده بود. روز دوم فرا می‌رسید و من تشنه خواب بودم، بی‌دلیل خوابیدن روز اول مرا گیج در دنیای شب تا صبح رها کرده بود که بخوابم، اما خوابم نمی‌برد. حیران به دنبال خواب به این طرف و آن طرف خانه می‌رفتم. مبل، زمین و تخت هیچ‌کدام من تشنه به خواب را سیراب نمی‌کرد. تا اینکه چشمان بی‌مقصد کم‌کم خواب را می‌دید و می‌رفت. روز سوم با کابوس سر رسید.

خواب دیدم نرگس نگاهی به من نمی‌اندازد و من دور ترمی‌روم و او از من دورتر می‌شود. به نمی‌وصل بودیم که دافعه بین ما به شدت پیش می‌رفت. نمی‌بریده شد و من بیدار شدم. سمت تلفنم رفتم. عکس‌اش را دیدم و بلند بلند گریه کردم. خدایا نه! من روی زمین فقط نرگس را دارم. چگونه قلبم را روی زمین جا بگذارم؟ و کنارروز چهارم با غمی عمیق در قلبم شروع شد. درد داشتم و شریان‌هایم درد را مهمان بدغم می‌کردند. باید یک نفر با من صحبت می‌کرد. سعیدی بهترین گزینه بود. بلافاصله همش زنگ زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم.

-کامران دیوانه‌ای؟ این همه زحمت کشیدی. الان نباید عاشق شوی. پسر این فکرها رو بنداز دور؛ بلند شو؛ آماده شو؛ وسایلت رو جمع کن؛ پرواز نزدیک است.

تلفن سعیدی قطع شد. آره من دیوانه‌ام. مگر مجنون دیوانه نبود؟! عشق مگر منطق سرش می‌شد؟ باید و نباید می‌فهمید؟ سعیدی عاشق نشده. اگر شده بود مرا می‌فهمید.

روز پنجم سر رسید. من تمام روز می‌سوختم اما خیره به آسمان بودم. حتی چیزی نخوردم. خیره ماندم به آسمان که بگذرد. روز ششم سر رسید من به استقبالش رفتم. رفتم به قصد جنگ با غرورم و منطق. تلفنم را برداشتم، ازش خواستگاری کردم. من رویاهایم را بافته بودم. او مال من می‌شود و تمام دنیا را زیر پایش قربانی می‌کنم.

تاریخ

مردم به کارهای من افتخار می‌کنند، ولی چون از وضعی من بی‌خبرند. چه کرده‌ام که قدر و قیمت جنگجویان مغرب زمین را داشته باشم؟ چه شهری را تسخیر کرده‌ام و چه انتقامی توانسته‌ام از تاراج ایلات خود بکشم؟

از شهرت فتوحات قشون فرانسه دانستم که رشادت قشون روسیه در برابر آن همیچ است، مع الوصف تمام قوای مرا یک مشت اروپایی سرگرم داشته، مانع پیشرفت کار من می‌شوند... نهی دانم این قدرتی که شما را بر ما مسلط کرده چیست و موجب ضعف ما و ترقی شما چه؟! شما در قشون، جنگیدن و فتح کردن و به کار بردن قوای عقلیه متبحرید و حال آنکه ما در جهل غوطه‌ورو به ندرت آتیه را در نظر می‌گیریم.

اجنبی حرف بزن؛ بگو من چه باید کنم که ایرانیان را هشیار کنم؟

برشی از کتاب عباس میرزا، آغازگری تنها
مجید واعظی

سلامی به گذشته

همچون عقاب نقره‌ای با شکار خرگوش و شیر نقره‌ای با شکار گوزن خال دار. این قوم صنعت پیشه، آثار هنری بسیار زیبا و هنرمندانه‌ای را از خود به جای گذاشته‌اند. زبان آن‌ها بسیار شبیه به زبان قفقازی بوده که همسایه عیلامی‌ها بودند. کاسی‌ها سوارکاران و ریخته‌گرانی بسیار ماهر بودند. کاسیان شکست نخوردند، مگر به دست دولت عیلام که توانست کاسیان را از بابل بیرون براند.

نائیری‌ها که در جنوب دریاچه وان می‌زیسته‌اند، مطیع اشور بودند. در قرن نهم پیش از میلاد نائیری قدیم و چند ایالت دیگر در ارمنستان متحد شده و اورارتو را تشکیل دادند. اورارتوها در عصر ضعف آشوری‌ها فرصت یافتند تا اقوام مختلفی که در ایران می‌زیسته‌اند را تحت تسلط و نفوذ خود درآورند. اورارتوها خط و کتابت داشتند.

سراخام مادها و آریایی‌ها در قفقاز باعث سقوط این تمدن شد.

لولوبیان قومی باستانی در ایران بودند که از حدود ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد در سرزمینی واقع در آذربایجان و قسمت‌هایی از کردستان سکونت داشتند و بیش از دو هزار سال در این نواحی زیستند. لولوبیان در اواخر دوران خود دارای حکومت شده و با برخی از همسایگان خود در جنگ بوده‌اند. ساکنان آن نقاط به زبان‌های لولویی و کوتی تکلم می‌کردند.

گوتی نام مردمانی بوده است که در همان هزاره سوم و دوم پیش از میلاد در شرق و شمال غربی منطقه سکونت لولویی‌ها (در منطقه آذربایجان و کردستان) می‌زیسته‌اند. اقوامی از نژاد آسیایی بودند که قبل از مهاجرت آریایی‌ها در دره‌های سلسله جبال زاگرس به سر می‌بردند. آنان دارای زبان خاص خود بودند که با زبان‌های اقوام دامنه‌های زاگرس قرابت داشت. سراخام در نیمه اول هزاره اول قبل از میلاد، بابلی‌ها از یک سو و عیلامی‌ها از سوی دیگر، گوتی‌ها را مورد تهدید و تعرض قرار دادند و شکست سختی بر آنان وارد کردند و چون عیلامی‌ها در این زمان دارای قدرت برتر در جنوب غربی ایران بودند، از این ضعف، سود جسته و قلمرو آنان را بر متصرفات خود افزودند و بدین ترتیب فرمانروایی گوتی‌ها پایان یافت.

از کشف تمدن جیرفت و هلیل رود در استان کرمان زمان زیادی نمی‌گذرد. این تمدن

از ساکنین اولیه ایران بودند که در هزاره سوم پیش از میلاد و در دشت حاصلخیز هلیل رود می‌زیستند. همچنین از علوم و فنون پیشرفته تمدن شهر سوخته، ساکنین اولیه ایران، اطلاعات بسیاری بر اساس کاوش‌ها به دست آمده است. با این حال از اقوام این نواحی اطلاعات اندکی به دست آمده و ناشناخته‌های زیادی برای کشف شدن باقی مانده‌اند.

اقوام مختلف دیگری نیز بوده‌اند که اطلاعات دقیقی از آن‌ها در دسترس نیست و نیازمند تحقیق و مطالعه‌ی بیشتری در این زمینه توسط متخصصان این حوزه است. در سال ۲۰۰۰ پیش از میلاد آریایی‌ها به خاک ایران قدم گذاشتند و داستان‌های پس از خود را در این مرز و بوم رقم زدند.

تاریخ، مسئله‌ای گم شده و حتی فراموش شده در زندگی‌های حقیقی و مجازی‌مان است؛ مسئله‌ای که شاید هر خانه و هر مدرسه باید به آموزش‌اش بپردازد ولی تاکنون پرداخته نشده! این روزها انسان‌ها با انجام آزمایش‌های ژنتیکی در پی کشف پیشینه‌ی خود هستند. به راستی چرا؟ چه اهمیتی دارد که بدانم چه گذشته‌ای داشته‌ام. آیا تاریخ‌دانان اغراق می‌کنند که تاریخ درس و چراغ راهی است که جوامع گذشته برای زندگی کردن و زیستن به ما می‌دهند؟ آیا تجربه‌هایشان را به راحتی نادیده می‌گیریم تا روزی که دیگر دیر است برای برگشتن و جبران؟ تاریخ تنها مطالعه‌ی گذشته نیست. تاریخ درس است؛ درس زندگی، درس فرماندهی، درس وحدت و هر تجربه‌ای که نمی‌دانیم و نشنیده‌ایم. بر این قضیه همت گمارده‌ام تا تاریخ خاک و بوم ایران و ایرانیان را به مطالعه نشینم. شاید کلید قفل‌های بسیاری تنها در داستان‌های گذشتگان نهفته باشد و سستی ماست که قفل‌ها را به سمت زنگ‌زدگی سوق می‌دهیم. باشد که بخوانیم، بدانیم و عمل کنیم، آنچه را که یک ملت را به اوج خود می‌رساند.

خب! خیلی از ما در کتاب‌های تاریخ و جغرافیای مدرسه به اجبار غره و پرسش استاد، بخش‌هایی از آن کتاب به ظاهر خشک را خوانده و به یاد داریم؛ مادها، پارس‌ها، هخامنشیان، ساسانیان و... شاید برای‌تان جالب باشد که در منطقه جغرافیایی ایران پیش از ورود قوم آریایی‌ها، قومیت‌های مختلفی می‌زیسته‌اند که از بسیاری از آن‌ها اطلاعات دقیق و کاملی در دست نیست اما بر اساس شواهد به دست آمده، قوم‌هایی از جمله عیلامی‌ها، اقوامی که ۲۷۰۰ سال قبل از میلاد در فلات جنوب ایران، مکانی که امروزه خوزستان می‌نامیم، زندگی می‌کرده‌اند؛ اقوامی که بیش از ۲۰۰۰ سال بر ایران حکومت کردند. نام عیلامی‌ها را در منابع مختلفی از جمله در فرهنگ مغرب زمین، عهد عتیق و عهد جدید می‌توان یافت. شهر شوش امروزی هسته اولیه حکومت عیلامی‌ها را تشکیل داده بود. عیلامی‌ها به سه دوره اصلی شامل دوره نیا عیلامی، عیلام باستان و عیلام نو تقسیم بندی می‌شوند که درخشان‌ترین دوره، مربوط به دوره میانه است.

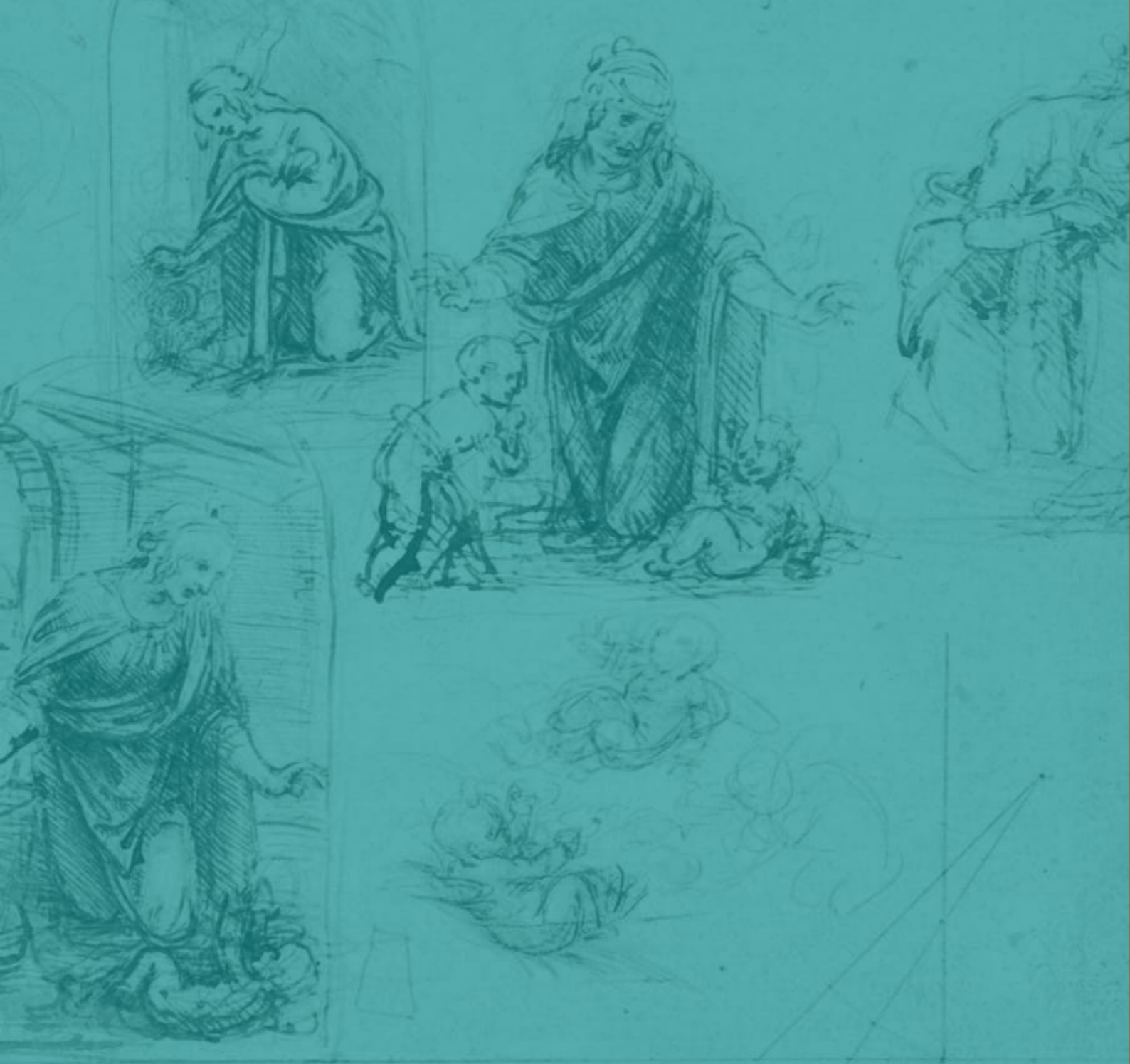
مذهب عیلامی‌ها بت برستی بود. آن‌ها معابد زیادی در جنوب ایران ساخته بودند مانند معروف‌ترین آن‌ها معبد زیگورات چغازنبیل که همچنان شاهد آثار باقی‌مانده‌ی آن در شهر شوش استان خوزستان هستیم. عیلامی‌ها حکومت متمدنی بودند و برای

خود دست خط داشتند. درواقع آن‌ها از دست خط سومری‌ها استفاده می‌کردند و بعدها آن را ارتقا داده و به حدی رساندند که خط خود را به هخامنشیان آموختند. از آثار باقی‌مانده دوران عیلامی‌ها می‌توان به تندیس گاو و کلاه خود پرنده در موزه نیویورک، تندیس ملکه ناپیراسوآ و سنگ نگاره اونتاش ناپیریشا و تندیس خدای زرین دست در موزه لوور فرانسه و جام زن عیلامی در موزه ایران باستان اشاره کرد. عیلامی‌ها در نهایت در سال ۶۴۰ قبل از میلاد در اثر حمله‌ی آشوری‌ها شکست خورده و به پایان حکومت خود رسیدند. از دیگر اقوام مقیم در لرستان و کردستان کنونی کاسیان یا کاشوها بودند که این قوم ۵۷۶ سال بر بابل حکومت کردند. غار کلماکره کشف شده در کوه‌دشت لکستان که میراث و اشیای فراوانی را در خود جای داده بود، آثار باقی‌مانده از کاسیان است؛

فرحناز عطاالهی

دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی

مدلنو شتر



نا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست

دل نپد، آینه باله، گد دمه، جان بشکفد

بیدل دهلوی



پرسیدی تو کیستی؟

پرسیدی تو کیستی؟

کجایی؟

چرا بی آشیانی؟

چرا بر گونه‌هایت، لکه‌های تیره‌ی ظلم، سایه انداخته؟

چرا بر دستانت، جای چنگ خونی نیرنگ، نقش انداخته؟

پاسخت دادم، مرا خواهی یافت؛

نه به سختی، به آسانی تماشای یک زن؛

با دامن ارغوانی و مچ پای زخمی

که حین عبور از کوچه ،

علف های هرز دور پاهایش پیچیدند .

مرا خواهی یافت؛

نه به سختی، به آسانی حبس نفس‌های یک عشق

با گره زدن شالی سرخ دور گلو

و شیون برای خفگی او.

چشمانت را بیشتر باز کن.

مرا خواهی یافت؛

نه به سختی ، به آسانی خواندن یک کاغذ کاهی

که با جوهر خونی، داستان مرگ مرا روایت می‌کرد

غافل از این‌که دهان قلم ، چفت و بست محکمی نداشت

مرا خواهی یافت؛

مرا خواهی یافت؛

نه به سختی ، به آسانی رکاب زدن دوچرخه‌ای صورتی

که حسادت سنگفرش‌های خیابان، چرخ‌های شادی را

سوراخ و مرا از روی دوچرخه به زمین کوبیدند.

مرا خواهی یافت؛

نه به سختی ، به آسانی بوییدن دستان کودکی

که عروسک خاکی‌اش را از لابه لای خمپاره‌های قدرت ، پیدا

کرده است .

بار دیگر نگاه کن !

به آخرین گرمی نفس‌های عشق محبوس

به نام آن عروسک خاکی

به نام آن خیابان سنگفرش شده

به داستان نوشته شده روی آن کاغذ کاهی

به نام کوچی آن زن دامن ارغوانی

آری این منم

آزادی.....



سلاحی از جنس خاطره

مشکل آدم‌ها نیستند!

خاطرات جان دارند .

گرگیانند در لباس بره، که با بلیطی یک طرفه وارد ذهن‌ات می‌شوند.

هربار که با یاد خاطره‌ای خنده بر لب‌ت می‌نشیند، گویی با خودشان می‌گویند: «صبر کن؛ بگذار رهایت کند و برود؛ آن‌وقت نشانت

می‌دهم؛ و واقعا هم نشانت می‌دهد.

ناخن‌های تیزش را بر دیوار قلب و ذهن‌ت می‌کشد؛ و همچو کشیده شدن ناخن بر تخته سیاه، لرز بر تنت می‌افکند. مثل پوزخندی

تلخ به «موفق باشید» می‌گویی فراموش‌اش می‌کنم، و او با پوزخندی جوابت را می‌دهد. انتهای آزمونی که یک ربع مانده به زنگ،

هنوز سفید و دست نخورده است. چاره‌ای نیست؛ خاطرات هر روز بی رحم‌تر از روز قبل در تو نفس می‌کشند، مثل انگلی که از

گرفتن جان میزبان‌اش لذت می‌برد.

مشکل آدم‌ها نیستند؛ زندگی قطاری است پیوسته در حرکت؛ مسیری دارد پر پیچ و خم؛ گاه از کوهی بالا می‌رود، و گاه از شیبی پایین

می‌آید.

بهار می‌شود؛ خورشید می‌آید؛ برگ ریزان می‌شود؛ برف ریزان می‌شود؛ اما قطار به حرکت خود ادامه می‌دهد. در ایستگاه‌ها

می‌ایستد، عده ای سوار می‌شوند و برخی خارج.

خودشان می‌روند اما خاطرات که میل رفتن ندارند، همچو مهری می‌شوند بر جای جای قطار؛ کجا

بروند؟ تازه آمده‌اند که بمانند .

آری آدم‌ها می‌روند؛ مشکل از خاطره‌هاست که پای رفتن ندارند. اما تا دلت بخواهد ریشه دارند؛ راستش را بخواهی می‌ترسم همین

ریشه‌ها آنقدر قوی و محکم بشوند که زورشان به قطار برسد، بایستد و دیگر حرکت نکند .

میتال آبگینه ساز

دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی

مهتا محمدی

دانشجوی کارشناسی میکروبیولوژی

حسرت

از پنجره به بیرون خیره بود.

موهای موج خرمایی اش که سمت راست صورت اش را تا بالای ابروان اش پوشانده بود، زیر آن شال فیروزه‌ای نمای دیگری داشت.

چهره اش از نیم رخ همانند خورشید می‌درخشید؛ لبخندی روی لب اش نشانده و به سمت من برگشت. این لبخند نشان دهنده افکارش بود. هرگاه به چیزهایی که دوست داشت فکر می‌کرد، این لبخند را داشت. به سمت میز آمد و صندلی را عقب کشید و نشست: می‌خوام اینجا رو تبدیل کنم به گالری. من عکسام رو می‌ذارم توهم نقاشی‌ها رو بذار.

هنگامی که با من صحبت می‌کرد، احساس می‌کردم هیچ چیزی به جز نجوای صدای او را نمی‌شنوم و هیچ چیز جز قاب صورت او را نمی‌بینم. چای اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید و دوباره با همان لحن سحرآمیزش گفت: نمی‌خواهی چیزی بگی؟

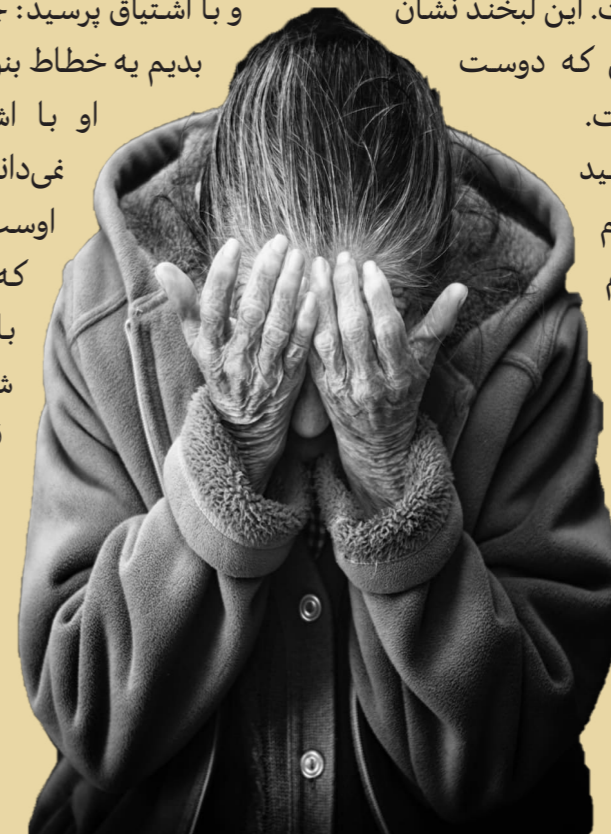
خودم را روی صندلی جابه‌جا کردم و به لیوان چای رو میز خیره شدم: برنامه‌هایی که داری خیلی عالی، فقط به چیزی هست که مدتی می‌خوام بگم مهت.

جرعه‌ای دیگر از چای اش نوشید؛ منتظر و مشتاق به من خیره شد. نگاهم را از صورت اش دزدیدم: من به مدت هست که شعر می‌گم!

چای اش را روی میز گذاشت و انگشتان اش را در هم قلاب کرد و با اشتیاق پرسید: جدی می‌گی؟ خب این عالی. می‌تونیم بدیم به خطاط بنویسه، بذاریم نمایشگاه.

او با اشتیاق از آینده صحبت می‌کرد و نمی‌دانست دلیل تمام بیت‌های من خود اوست؛ همین لحن زیبای اش، همین امیدی که در چشم‌هایش موج می‌زند.

با قطره اشکی که بر روی گونه‌ام جاری شد به خودم آمدم. در سکوت بی انتهای قبرستان بالا سر سنگ مزارش ایستاده بودم. چهار سال بود که هر هفته این‌جا بودم. و حسرت حرف‌های ناگفته همانند آتشی از درون وجودم را می‌سوزاند؛ آتشی که نه مرا می‌کشت و نه راحت می‌گذاشت.



زندگی...-

به همین کوتاهی
که آن هم پیچیده است
فقط یک پیچیدگی ساده
مانند ستاره‌های شب
که به سادگی کوچک‌اند و نزدیک
انگار که می‌توانی برشان داری
و در جیب لباست پنهان‌شان کنی
اما در حقیقت
آن‌ها به طرز پیچیده‌ای
بزرگ‌اند و دور
و از این پیچیده تر؛
ما می‌بینیم‌شان به سادگی
با دو چشم پیچیده ...
چرخه‌ای بی انتها
با مثال‌های بی شمار
از پیچیدگی‌های ساده
و سادگی‌های پیچیده
می‌شود زندگی،
زندگی‌ای که آن را دوست دارم
و همان‌قدر از آن بیزارم...



من
همان‌قدر که زندگی را دوست دارم
همان‌قدر از آن بیزارم
و این سردرگمی را زندگی می‌کنم
کمی گیج می‌شوم
قلبم مچاله می‌شود
آه می‌کشم، نه به شیون
اشک آلود می‌شوم، نه به سر ریز
می‌خندم، نه به فریاد
و شک می‌کنم به بودن‌ها، نبودن‌ها
به خواستن‌ها، نخواستن‌ها
به هر آنچه هست،
هر آنچه نیست
شک می‌کنم به ذات آدمیت
به این جنون متلاطم
و همه چیز زیر سوال می‌رود
به حالی پیچیده
همچو کلافی که اگر باز شود هم
به کلاف دیگری گره خورده
شاید همه چیز خیلی ساده باشد
به سادگی یک سلام

”

گر که دلبر بشکند دروازه‌ی پرهیزها

باغ هم گل می‌دهد در موسم پاییزها

رسم زیبایی ست گر عاشق بمانی تا ابد

مثل شیرینی غم در سینه‌ی پرویزها

خانه را خالی کن از این آسمان غم‌زده

گرد بردار از دل آینه وارِ میزها

عصرِ ویرانی سرآمد نوبت آبادی است

گس نمی‌بیند پس از این حمله‌ی چنگیزها

زندگی هم جلوه‌ی زیباتری گیرد به خود

گر که بردارد جهالت دست از تبعیض‌ها

خود به خود آموختم در عرصه‌ی این زندگی

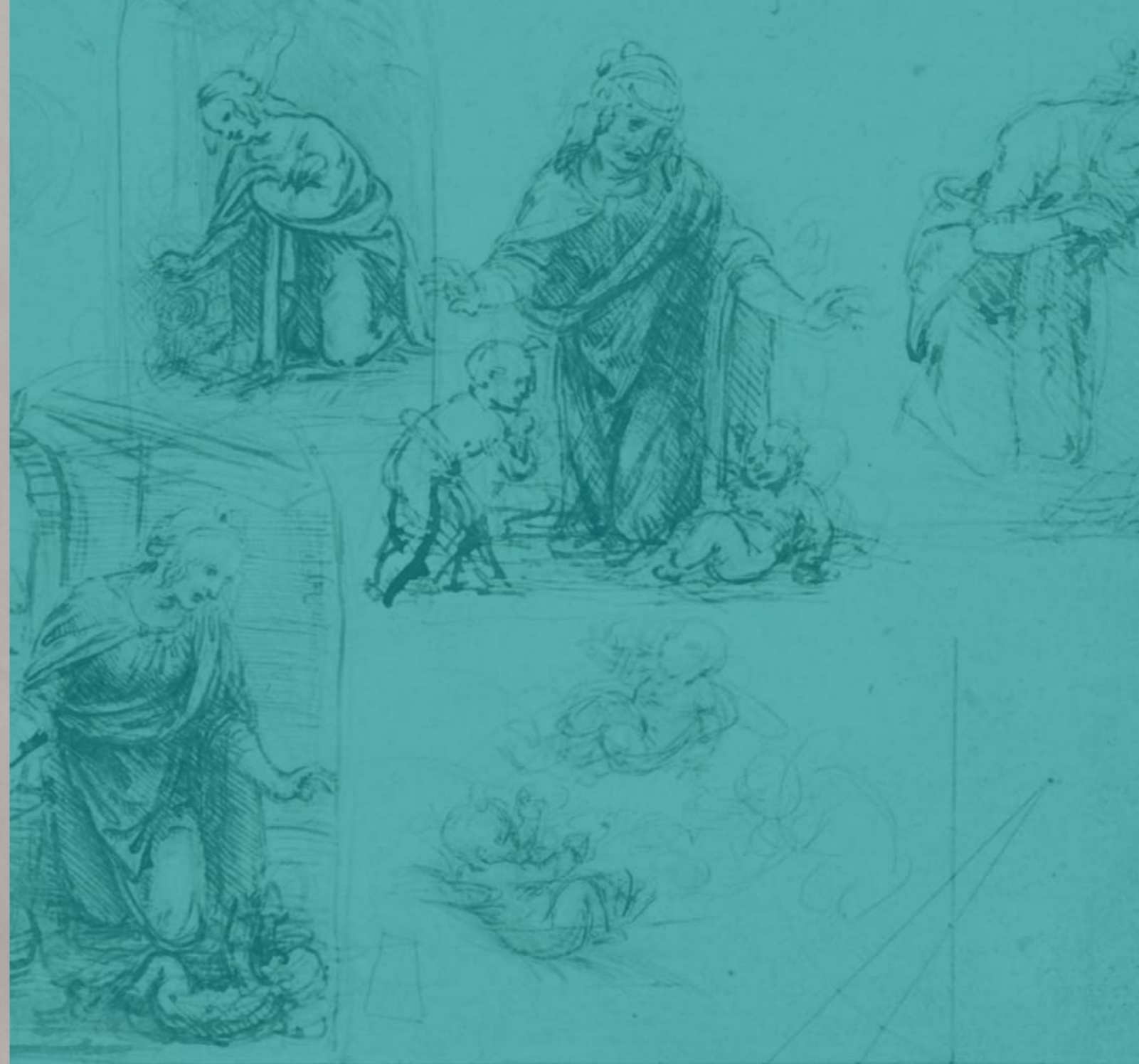
گاه باید بگذری از خیرِ خیلی چیزها

“



مهار بیدلی
دانشجوی کارشناسی زیست شناسی سلولی مولکولی

مشکسته نگار یص





عکاسی

خوشا شبی که به آرامگاه من باشی
من آسمان تو باشم، تو ماه من باشی

فروشی بسطامی





امیر دهقانی
دانشجوی کارشناسی میکرو بیولوژی



نوا ابوالخیریان
دانشجوی کارشناسی زیست شناسی سلولی مولکولی

نشریه شاخه نبات متعلق به کانون
ادبی - فرهنگی بیدل می باشد



kanoonbidel

ShakheNabut.mag@yahoo.com